

ادبیات جهان برای جوانان



من روبات هستم



ایزاک آسیموف

فرینوش رضائی

من روبات هستم!

ادبیات جهان برای جوانان



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

Asimov, Isaac	آسیموف، ایزاک، ۱۹۹۲-۱۹۲۰.	لج ا
	من روبات هستم (متن کوتاه شده) / ایزاک آسیموف؛ ترجمه	۸۱۳
	فرینوش رمضانی .. تهران: نشرمرکز، کتاب مریم، ۱۳۷۶.	۱۵۴
	۱۳۵ ص: مصور .. (نشرمرکز، کتاب مریم: شماره نشر ۶۱:	م ۱۵۴۷
	ادبیات جهان برای نوجوانان)	
I, Robot.	عنوان اصلی:	

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ - ادبیات نوجوانان. الف.
رمضانی، فرینوش، مترجم. ب. عنوان.

ایزاک آسیموف

من روبات هستم!

(متن کوتاه شده)

ترجمه فرینوش رضائی

کتاب مریم (وابسته به نشرمرکز)

۱۳۷۶

I, Robot

Isaac Asimov

Oxford University Press, 1994.

A Persian Translation by

Farinoosh Ramezani



من روبات هستم!

ایزاک آسیموف

ترجمه فرینوش رمضانی

چاپ اول ۱۳۷۶، شماره نشر ۶۱

لیتوگرافی مردمک، چاپ محمد، ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

شابک ۹۶۴-۳۰۵-۲۶۵-۶ ISBN 964-305-265-6

۱	مقدمه	۷
۲	درباره کتاب و نویسنده	۱۳
۳	سه قانون مهم روایاتها	۱۵
۴	دکتر سوزان کالوین	۱۶
۵	سردرگمی	۲۱
۶	استدلال	۳۷
۷	اول خرگوش را بگیر	۵۷
۸	دروغگو	۷۶
۹	روایات کوچولویی که گم شد	۹۹
۱۰	مدرک	۱۲۰



ادبیات وسیلهٔ کوشش و کاوش برای رسیدن به دو شناخت اساسی است: شناخت انسان و شناخت زبان. با هر قصه، هر داستان کوتاه، هر رمان، گوشه‌هایی از وجود انسان را بهتر می‌شناسیم و با ریزه‌کاری‌ها و شگردهای اختراع بینظیر او، یعنی زبان، بهتر آشنا می‌شویم. اختراعی که به او امکان می‌دهد هم خود را بشناساند و هم با دیگر پدیده‌ها آشنا شود.

علوم و فنون بسیاری هستند که مستقیم یا غیرمستقیم به شناخت انسان و زبان او کمک می‌کنند. اما ادبیات است که می‌تواند تا اعماق ذهن و دل آدمی بکاود و احساسها و عواطف او را بشناساند. علوم و فنون بسیاری برای تحقیق در جنبه‌های بی‌شمار جسم و جان انسان و جهان عظیم پیرامونش تدوین شده‌اند. اما ادبیات است که می‌تواند ابزار دقیق و کارآمدی برای تماشا و درک همهٔ زاویه‌های تاریک دنیای گستردهٔ درون آدمی باشد. داستان، با نیروی تخیل، تا ژرفاهایی از ضمیر انسان نفوذ می‌کند که هیچ علم و فن دیگری توان پیشروی به آنجاها را ندارد. دانش و فن شاید ما را بخوبی با چگونگی ساخت و مفهوم یکایک

پدیده‌های مادی و معنوی جهان آشنا کنند، اما تنها ادبیات است که چون آینه‌ای هم جسم مادی و هم جهان خیال آدمی را به او نشان می‌دهد.

شاید مهم‌ترین اختراع بشر زبان باشد. اختراعی که او از هزاران سال پیش آن را پیوسته دقیق‌تر و کامل‌تر کرده است تا هم دنیای گسترده پیرامون را بهتر تعریف کند و بشناسد، و هم دنیای پیچیده درون را بهتر تصویر کند و بشناساند. در این زمینه هم، دانشهای بسیاری به شناخت و تکامل زبان کمک کرده‌اند و می‌کنند، اما مهم‌ترین وسیله تکامل این اختراع، و هرچه دقیق‌تر کردن کارایی‌اش، ادبیات است. برای دانشهای دیگر زبان ماده خامی است، برای ادبیات خمیره زنده‌ای است که به همه تصویرهای جهان آشکار و دنیای خیال شکل و حرکت می‌دهد.

از این رو، نقش و تأثیر داستان بی‌همانند است و کاربردی معجزه‌وار دارد. چون با همه دقت و کارایی علمی‌اش با لذت‌ها و شیرینی‌های بازیچه‌ای سرگرم‌کننده نیز همراه است. چه وسیله‌ای از این بهتر که هم

مایه دلپذیرترین و ماندنی‌ترین سرگرمی‌ها و هم ابزار دقیق‌ترین و سودمندترین شناخت‌ها و کشف‌هاست؟

نقش و تأثیر کلی داستان هرچه باشد، برای نوجوانان و جوانان دوچندان است. چنین وسیله‌ای که در مرز واقعیت و خیال شکل می‌گیرد، برای جوان و نوجوان که ذهنش بشدت در آن بخشی از جهان فعالیت دارد که واقعیت و خیال هنوز در آن آمیخته است، وسیله‌ای بسیار سودمند و محرک خلاقیت و پویایی ذاتی سن اوست. در سالهایی که ذهن انسان در اوج تحرک و فعالیت برای شناخت کامل دو جهان واقعی و خیالی و تفکیک شایسته و منطقی آنهاست، از اهمیت وسیله‌ای که هر دو جهان را بدقت می‌شناسد و بروشنی می‌شناساند نباید غافل بود. وسیله‌ای که هم کارایی ابزارهای علمی و فنی‌ای را دارد که جوان بزودی در دنیای بزرگترها با آنها سر و کار خواهد یافت و هم لذت و سرگرم‌کنندگی بازیچه‌هایی را که اگر هم آنها را به کناری گذاشته باشد، هنوز از آنها دل نکنده است و هرگز نخواهد کند.

✱

آنچه گفته شد مبنای انگیزه ما در ارائه مجموعه‌ای از متن‌های کوتاه شده از شاهکارهای ادبیات داستانی بوده است. اما انگیزه دیگری نیز هست که نه فقط به ادبیات و داستان، بلکه به کتاب در مفهوم عام آن نظر دارد. علاقه به کتاب، عادت به کتاب خواندن و درک ارزش و اهمیت کتاب عمدتاً در دوره نوجوانی و آغاز جوانی شکل می‌گیرد. این دوره نه فقط در تعیین شکل نهایی شخصیت فرد، بلکه در تعیین راه و روش زندگی آینده او نقش اساسی دارد. با این همه، در کشور ما آن چنان که باید به کتابهای ویژه جوانان و نوجوانان توجه نشده است. و شاید بتوان دلیل اصلی ضعف فرهنگ کتابخوانی و وقت بسیار ناچیزی را که در زندگی هر روزه به مطالعه اختصاص داده می‌شود، در همین کمبود سراغ کرد. با همه اهمیت که کتاب نوجوانان و جوانان دارد، در مجموع کتابهایی که هر ساله در ایران انتشار می‌یابد تعداد این نوع کتابها از کتابهای مخصوص خردسالان بسیار کم‌تر و از کتابهای ویژه بزرگسالان بی‌اندازه کم‌تر است. کمک به رفع این کمبود هم انگیزه دیگر ما بوده است.



متن کوتاه شده، در همان حال که همه جاذبه‌های متن اصلی را به صورت فشرده‌تر در خود حفظ می‌کند دو فایده اساسی دیگر هم دارد. اول این که، با ارائه جوهره و هسته مرکزی متن اصلی، هم خواننده را به خواندن متن اصلی (و بطور کلی کتابخوانی) تشویق می‌کند و هم به او فرصت و امکان بیشتری می‌دهد تا از میان انواع مختلف داستان (عاطفی، تاریخی، ماجراجویی، علمی - تخیلی...) آنی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. فایده دوم این که با گرفتن وقت کم‌تری، به خواننده امکان بیشتری می‌دهد که به دیگر فعالیت‌های خود (کار و تحصیل، ورزش و بازی، فعالیت‌های اجتماعی) بپردازد.

به همین دو دلیل، معتقدیم که این مجموعه به همان اندازه که برای مخاطبان اصلی‌اش، یعنی نوجوانان و جوانان، سودمند است، می‌تواند برای بزرگسالان هم مفید باشد. متن‌های کوتاه شده این گروه را نیز با تعداد بیشتری از آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا می‌کند، یا در صورت شناخت قبلی، به خاطره شیرین و پراحساسشان از نخستین کتابهایی که خوانده‌اند جانی تازه می‌دهد.

همه آنچه را که گفته شد می‌توان در دو عبارت کوتاه خلاصه کرد:
علاقه‌مندی و تجدید علاقه به کتاب و کتابخوانی و صرفه‌جویی در وقت.
اهمیت این دو نکته نیازی به پرگویی ندارد. کوشش ما برای ارائه هر چه
پاکیزه‌تر و زیباتر کتابهای مجموعه حاضر، ادای سهمی برای تأکید
بیشتر بر این دو نکته بنیادی است.

ناشر

درباره کتاب و نویسنده

بعضی وقتها، زندگی واقعی به نحو عجیبی با تخیلات علمی وفق پیدا می‌کند. ایزاک آسیموف این داستانها را در دهه ۱۹۴۰ نوشته است - زمانی که بیشتر مردم به این تصور می‌خندیدند که روباتها بتوانند از عهده بسیاری از کارهایی که در حیطه فعالیت انسان است، برآیند. اما امروز ما روباتهایی داریم که بسیاری از کارهای تخصصی در کارخانه‌ها به دست آنها انجام می‌شود و مهمتر آن که این کارها را به مراتب بهتر از بشر ناتوان و ضعیف و غیر قابل اعتماد انجام می‌دهند. البته روباتهای امروزی شکل آدم نیستند، نمی‌توانند فکر کنند، استدلال کنند یا تصمیم بگیرند، اما در دنیای آسیموف ...

دکتر سوزان کالوین روانشناس روباتها است. از زبان او است که سرگذشت تکامل روباتها و مشکلاتی را که گِریگ پاول و مایک دونان در ارتباط با آنها داشتند، می شنویم - متخصص های با تجربه ای که هم به گرمای سوزاننده عطارد عادت داشتند و هم به سرمای منجمد کننده ایستگاه های فضایی در سیارکها و هم به کار با روباتهایی که قویتر، کارآمدتر و حتی باهوش تر از خودشان بودند.

ایزاک آسیموف در سال ۱۹۲۰ متولد شد و در سال ۱۹۹۲ درگذشت. در روسیه به دنیا آمد و از سه سالگی در آمریکا زندگی کرد. کارش را به عنوان دانشمند شروع کرد و بعد نویسندگی تمام وقت شد. بیشتر از ۳۰۰ کتاب نوشت و یکی از بزرگترین نویسندگان داستانهای علمی - تخیلی جهان به حساب می آید.

سه قانون مهم روباتها

- ۱- روبات هرگز نباید به آدمها صدمه بزند و یا بگذارد به آنها صدمه‌ای برسد.
- ۲- روبات باید هر دستوری را که آدمها به او می‌دهند اطاعت کند، مگر دستوری که با قانون اول مغایرت داشته باشد.
- ۳- روبات باید از خودش به خوبی محافظت کند، به شرط آن که این کار با قانونهای اول و دوم مغایرت نداشته باشد.

کتاب رویاتها، چاپ پنجاه و ششم، سال ۲۰۵۸ میلادی

دکتر سوزان کالوین

به یادداشت‌هایم نگاهی انداختم. چنگی به دل نمی‌زد. سه روز تمام در شرکت روبات سازی ایالات متحده، که با ادارات و کارخانه‌هایش مثل یک شهر کوچک بود، این طرف و آن طرف رفته بودم. اما برای روزنامه‌ام به اطلاعات خصوصی‌تری احتیاج داشتم، بنابراین تصمیم گرفتم با دکتر کالوین مصاحبه کنم.

سوزان کالوین در سال ۱۹۸۲ به دنیا آمده بود. بیست ساله بود که با دکتر آلفرد لنینگ، رئیس شرکت روبات سازی، آشنا شد و او بود که اولین روبات سخنگو را نشانش داد، یک روبات زشت و بزرگ و قوی. قواره‌ای که قرار بود برای کار در معدن به سیاره عطارد فرستاده شود. سوزان دختر خشک و بی‌روحی بود که کمترین توجهی به آدم‌های دور و برش نداشت. اما با دیدن آن روبات و شنیدن صدایش، هیجان سردی قلبش

را لرزانند. در سال ۲۰۰۸، بلافاصله بعد از پایان تحصیلاتش در دانشگاه کلمبیا، به شرکت روبات سازی رفت و به عنوان اولین روانشناس روباتها مشغول به کار شد.

و حالا، بعد از پنجاه سال که شاهد پیشرفت در ساخت انواع روباتها بود، در سن هفتاد و پنج سالگی بازنشسته می شد و شرکت را ترک می کرد.

به دکتر کالوین گفتم «روزنامه ما در سرتاسر منظومه شمسی توزیع می شود. ما نزدیک به سه میلیارد خواننده داریم که دوست دارند نظر شما را در مورد روباتها بدانند.» دکتر کالوین به من لبخند نزد. اصلاً فکر نمی کنم در عمرش لبخندی زده باشد. او زنی کوچک و لاغر اندام بود. چشمهای تیزی داشت و نگاهش هر چند سرد و بی عاطفه بود، اما خشونتی در آن دیده نمی شد.

از من پرسید «چند سالتان است»

گفتم «سی و دو سال»

گفت «پس نمی توانید دنیای بدون روبات را به خاطر بیاورید. روزگاری بود که بشر یکه و تنها، بی یار و یاور با مشکلات جهان دست و پنجه نرم می کرد. اما حالا، ما روباتها

را داریم که به ما کمک می‌کنند. آنها از ما قویتر و مفیدترند
و قابلیت‌های بیشتری هم دارند. دوران تنهایی بشر به سر
آمده است. تا حالا این طوری به مساله نگاه کرده‌اید؟»



پس نمی‌توانید دنیای بدون روبات را به خاطر بیاورید.

گفتم «متأسفانه باید بگویم نه.»

«از نظر شما روبات فقط روبات است. چیزی که به دست بشر ساخته و در صورت لزوم به دست او هم نابود می شود. اما تا با آنها کار نکنید آنها را نمی شناسید. اوایل کار، روباتها حرف نمی زدند اما روز به روز خصوصیات انسانی بیشتری پیدا کردند. شرکت روبات سازی راه درازی را طی کرده است. اولین روباتهایی که برای سفر اکتشافی به عطارد فرستاده شدند، در مأموریتشان شکست خوردند. اما اگر بخواهید در مورد سفر دوم چیزهای بیشتری بدانید بهتر است بروید سراغ گریگوری پاول. او در نیویورک زندگی می کند و حالا پدر بزرگ شده است. اما آن روزها او و مایکل داناوان مهندس های جوانی بودند که سخت ترین مأموریتها را به عهده شان می گذاشتیم.»

گفتم «برای رفتن پیش گریگوری پاول وقت هست. حالا خواهش می کنم شما خاطراتتان را برایم تعریف کنید.»

دکتر کالوین دستهایش را روی میز گذاشت و به آنها خیره شد. «دو سه تا از مأموریت هایشان یادم هست»
گفتم «لطفاً از سفر به عطارد شروع کنید»

«بسیار خوب، فکر می‌کنم دومین سفر اکتشافی به
عطارد در سال ۲۰۱۵ انجام شد. دو مهندس - گریگوری
پاول و مایکل داناوان و یک روبات جدید به اسم
اس - پی - دی به این سفر رفتند...»

سر درگُمی

مایک دوناوان، با موهای قرمز و آشفته‌اش، با عجله از پله‌ها پایین دوید، به طرف گِرگ پاول رفت و با دلخوری پرسید «از صبح تا حالا داری این زیر چه کار می‌کنی؟» و بعد از مکث کوتاهی گفت «اسپیدی هنوز برنگشته.»

گِرگ پاول روی پله‌ها خشکش زد «فرستاده بودیش دنبال سلنیوم؟»

«بله»

«از کی رفته بیرون؟»

«پنج ساعتی می‌شود.»

سکوت. عجب وضعیتی! هنوز دوازده ساعت از ورودشان به عطارد نگذشته در دسری به این بزرگی برایشان درست شده بود.

با عجله از پله‌ها دویدند بالا و رفتند به اتاق مخاברה. اتاقی که ده سال متروک مانده بود و با آن وسایل و

دستگاههای قدیمی اش فضای ملال آوری داشت.

پاول گفت «خوب، حالا ماجرا را از اول تعریف کن.»

«من خیلی سعی کردم با بی سیم با او تماس بگیرم. اما

این دستگاهها در قسمت آفتابی عطارده خوب کار

نمی کنند. اگر یادت باشد یکی از دلایل شکست سفر

اکتشافی اول هم همین بود. نزدیک دو ساعت موقعیتش را

از روی نقشه پیگیری کردم.»

دوناوان نقشه را روی میز پهن کرد. «علامت ضربدر

قرمز محل گودال سلنیوم است که سی کیلومتر از اینجا

فاصله دارد. ضربدرهای آبی هم موقعیت اسپیدی را نشان

می دهد.»

برای اولین بار می شد نگرانی را در چشמהای پاول دید

«جدی می گویی؟ این غیر ممکن است.»

دوناوان گفت «همین است که می بینی.»

علامتهای آبی یک دایره کامل دور علامت قرمز محل

گودال سلنیوم درست کرده بودند. پاول با نگرانی دستی به

سبیلش کشید.

دوناوان ادامه داد «ظرف دو ساعتی که مواظبتش بودم،

چهار بار دور گودال سلنیوم چرخید. به نظرم رسید که

ممکن است این کار را تا ابد ادامه بدهد. گرگ می فهمی در چه وضعی هستیم؟»

پاول هیچ حرفی نزد. بله. کاملاً می فهمید. مخزن های فتوسل در دیوارها و سقف، یعنی تنها چیزی که از آنها در برابر گرمای وحشتناک آفتاب عطارده محافظت می کرد، بدجوری صدمه دیده بود. تنها چیزی که می توانست آنها را نجات بدهد سلنیوم بود و تنها کسی که می توانست برایشان سلنیوم بیاورد اسپیدی بود. اگر اسپیدی برنمی گشت، سلنیومی در کار نبود و نبودن سلنیوم یعنی نبودن فتوسل و نبودن فتوسل یعنی - بله، برشته شدن تدریجی، یک مرگ سخت و دردناک. دوناوان انگشتهایش را در موهایش فرو برد و گفت «چرا همه کارها به این زودی خراب شد؟ تیم برجسته پاول - دوناوان را برای تعمیر ایستگاه سمت آفتاب به عطارده فرستادند. اما هنوز یک روز نگذشته، به کلی فلج شده ایم. وقتی برگردیم توی دردسر بزرگی می افتیم.»

پاول به آرامی گفت «اگر هر چه زودتر کاری نکنیم همین جا به دردسر بزرگتری می افتیم.»

دوناوان در حالی که با اشتیاق به پاول نگاه می کرد

پرسید «می خواهی چه کار کنی؟ زود باش بگو، از قیافه ات معلوم است که فکری به سرت رسیده. مگر نه؟»

«بین مایک، ما خودمان که نمی توانیم دنبال اسپیدی برویم. در قسمت آفتابی این کار غیر ممکن است. حتی اگر لباسهای جدید ضد آفتابمان را هم بپوشیم بیشتر از بیست دقیقه زیر تابش مستقیم آفتاب دوام نمی آوریم. اما توی زیرزمین شش تا روبات هست. اگر هنوز خراب نشده باشند، ممکن است بتوانیم از آنها استفاده کنیم.»

چشمهای دوناوان از برق یک امید غیر منتظره درخشید «مطمئنی؟ همان شش روباتی را می گویی که از سفر اکتشافی اول باقی مانده؟ اما این موضوع مال ده سال پیش است.»

«بله اما مغز آنها هم پوزیترونی است، البته از نوع خیلی ابتدایی اش.» بعد نقشه را تا کرد و توی جیبش گذاشت و گفت «بهتر است راه بیافتیم.»



روباتها را در آخرین طبقه زیر زمین گذاشته بودند. هر شش تای آنها جثه بسیار بزرگی داشتند. قدشان به سه متر می رسید. دوناوان با دیدن آنها سوت بلندی کشید و گفت

«دور سینه‌شان باید دستکم سه متر باشد!»

پاول گفت «البته اینها قدیمی‌اند، اما من امتحان‌شان کرده‌ام. احتمالاً حرف می‌زنند» بعد از جیبش یک باطری اتمی درآورد و توی سینه یکی از روباتها گذاشت و گفت «هی! با توام. صدایم را می‌شنوی؟»

سر روبات به آرامی حرکتی کرد و چشمهایش به طرف پاول برگشت «بله، ارباب!» صدایش زنگ دار و خسته بود. «می‌توانی بیایی بیرون؟ توی روشنایی؟»

مغز روبات به آرامی به کار افتاد «بله، ارباب!»

«بسیار خوب، ما تو را از پله‌ها می‌بریم بالا و می‌رویم بیرون ایستگاه. تو باید حدود سی کیلومتر راه بروی. آنجا یک روبات دیگر را می‌بینی که خیلی از تو کوچکتر است. باید به او دستور بدهی که برگردد پیش ما. اگر به میل خودش برگشت، باید به زور او را بیاوری.»

«اطاعت، ارباب!»

«حالا دنبال ما راه بیافت.»

روبات از جایش جنب نخورد. «نمی‌توانم. شما باید

سوارم بشوید»

پاول خیره خیره به او نگاه کرد، موهای سبیلش را کشید

و گفت «یک روبات قدیمی ... البته! این روباتها بدون هدایتِ آدم نمی‌توانند حرکت کنند. باید مثل اسب سوارشان بشویم. حالا چه کار کنیم؟»

دوناوان گفت «مانمی‌توانیم بیرون از اینجا سی کیلومتر راه برویم چه با روبات، چه بی روبات. صبر کن ببینم، نقشه را بده به من! اینجا معدن است. چرا از راه تونلها نرویم؟»

دوناوان مشغول مطالعه نقشه شد. محل معدن با دایره سیاهی روی نقشه مشخص شده بود و خطوط سیاهی که از آن منشعب می‌شد، مسیر تونلها را نشان می‌داد. «نگاه کن، می‌توانیم از اینجا سر در بیاوریم، خروجی ۱۳ الف، پنج کیلومتری گودال سلنیوم.»

پاول گفت «بسیار خوب، پس برو لباس ضد آفتاب را بپوش.»

لباسها سبک اما خیلی گشاد و بد قواره بود و اولین بار بود که آنها را می‌پوشیدند. با پوشیدن آنها می‌توانستند بیست دقیقه زیر آفتاب عطار د زنده بمانند. پاول از روبات پرسید «می‌توانی ما را به خروجی ۱۳ الف برسانی؟»
«بله، ارباب!»

پاول سوار یکی از روباتها و دوناوان سوار یکی دیگر

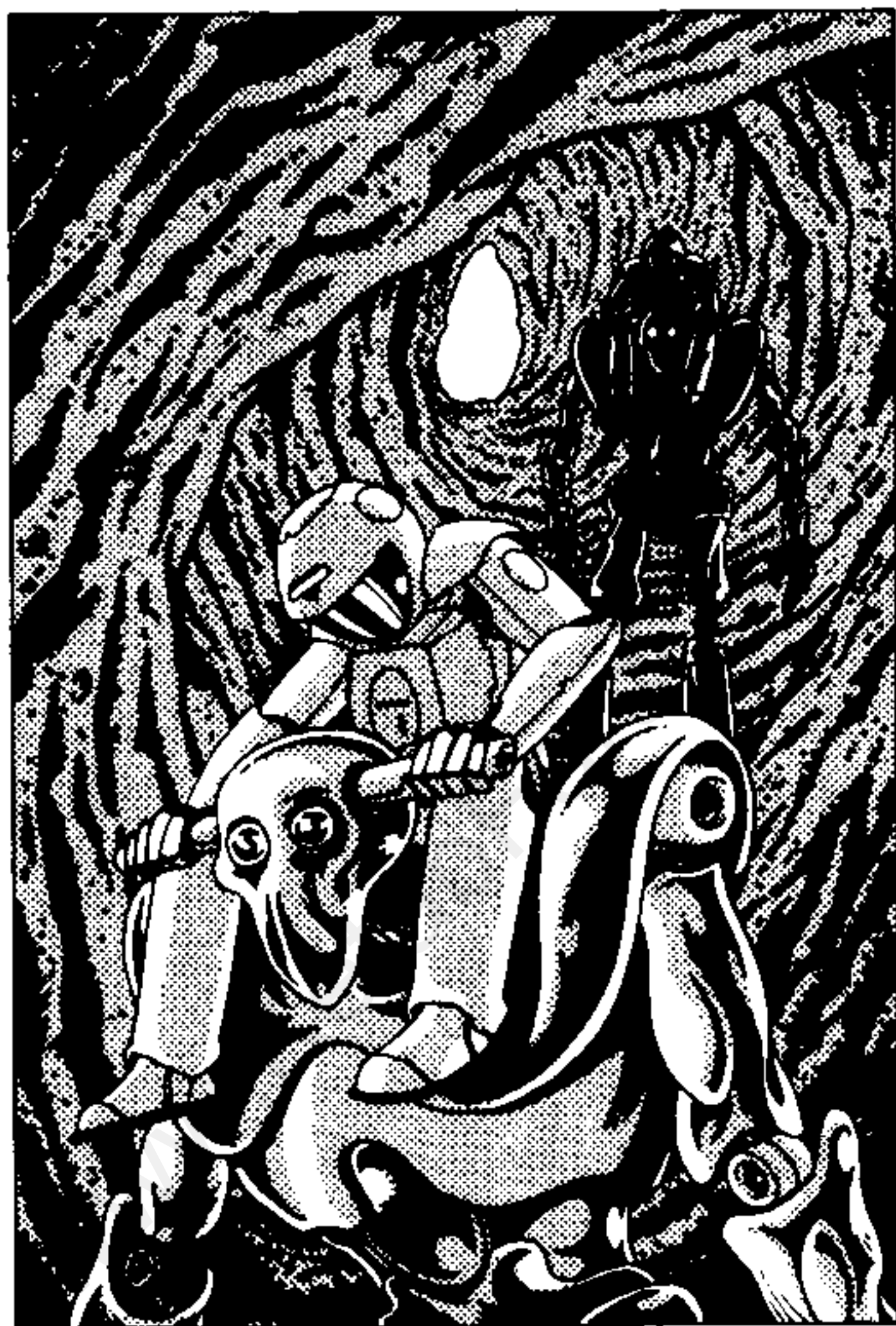
شد. پشت روباتها جای نشستن داشت و از گوشهای دراز آنها می شد به جای دستگیره استفاده کرد. روباتهای غول پیکر از در رد شدند و با گذاشتن از یک راهروی باریک توی تونل رفتند. خیلی آهسته راه می رفتند و سرعتشان تغییر نمی کرد. بلد نبودند عجله کنند.

بعد از مدتی به انتهای تونل رسیدند، از چند تا پله بالا رفتند و وارد ایستگاه فرعی کوچکی شدند که خالی بود و هوا نداشت. صخره بلندی از سنگ سیاه راه رسیدن نور آفتاب را سد می کرد و سیاهی شبی ظلمانی در دنیایی بدون هوا، احاطه شان کرده بود.

مقابلشان، سایه صخره دراز شده بود و ناگهان در خطی مستقیم پایان می گرفت و از آنجا به بعد نور سفید و کور کننده سمت آفتابی عطاردار آغاز می شد.

دوناوان به دستگاهی که به مُچش بسته بود نگاه کرد و گفت «گرمای اینجا هشتاد درجه سانتی گراد است.» بعد سرک کشید و به زمین سنگی و از هم گسیخته بیرون خیره شد. «چیزی می بینی؟»

«یک منطقه تیره رنگ می بینم که ممکن است همان گودال سلنیوم باشد اما اسپیدی را نمی بینم.»



خیلی آهسته راه می رفتند و سرعتشان تغییر نمی کرد.

بعد روی دوش روباتش ایستاد «فکر می کنم ... بله
آنجاست. دارد به این طرف می آید!»

پاول فریاد زد «من هم دیدمش! حرکت!»

روباتها به حرکت درآمدند.

دوناوان فریاد زد «تندتر، تندتر!»

پاول گفت «بی خود جوش نزن. این روباتها یک سرعته‌اند.»

کم‌کم از سایه صخره بیرون آمدند و نور داغ و سفید آفتاب به سر و رویشان ریخت.

پاول گفت «چشم‌ت را از اسپیدی برندار، مایک. هوا دارد باز هم گرم‌تر می‌شود.» روبات اس - پی - دی - ۱۳، نرم و چابک، روی آن زمین سخت و درهم شکسته می‌دوید. روباتهای اس - پی - دی سریعترین روباتهایی بودند که شرکت روبات سازی ایالات متحده ساخته بود. این روباتها برای تحمل شرایط عطارده یعنی جاذبه کم، تغییرات شدید درجه حرارت و زمین سنگی و درهم شکسته آن ساخته شده بودند.

پاول در دستگاه بی سیمش فریاد زد «اسپیدی زود برگرد اینجا!» اسپیدی سرش را بالا کرد و آنها را دید. ناگهان ایستاد و لحظه‌ای بی حرکت ماند. بعد برگشت و گرد و خاک کنان پا به فرار گذاشت. دوناوان و پاول صدای آواز

خواندنش را از توی بی سیم می شنیدند.

دوناوان با صدای ضعیفی گفت «حسابی زده به سرش!»

پاول گفت «نه، به سرش نزده. روبات فقط روبات است. حتماً مشکلی برایش پیش آمده که مغزش نمی تواند آن را حل کند و گیج شده. اگر مشکلش را بفهمیم می توانیم روبراهش کنیم.»

بعد، هر دو با هم به سایه صخره برگشتند و از روباتهایشان پیاده شدند. پاول پرسید «یادت هست وقتی اسپیدی را دنبال سلنیوم فرستادی بهش چی گفتی؟ گفتی که مأموریتش خیلی فوری و مهم است؟»

دوناوان جواب داد «نه، مثل یک دستور عادی، فقط گفتم ما سلنیوم لازم داریم و او باید برود و برایمان بیاورد.» پاول گفت «که اینطور! چطور است از سه قانونی که در مغز پوزیترونی روباتها کار گذاشته اند شروع کنیم؟ طبق قانون اول، روبات نباید به آدم صدمه بزند و یا بگذارد به او صدمه ای برسد. طبق قانون دوم، روبات باید هر دستوری را که انسان به او می دهد اطاعت کند مگر دستوری که با قانون اول مغایرت داشته باشد. و قانون سوم می گوید که

روبات باید از خودش به خوبی محافظت کند به شرط آن
که این کار با قانون اول و دوم مغایرتی نداشته باشد.»
«این حرفها چه کمکی به ما می کند؟»

«اسپیدی از همه روباتهایی که تا حالا ساخته شده
گرانتر است و برای حفظ آنها مغزشان را کمی تغییر
داده اند. به این ترتیب که قانون سوم با شدت بیشتری
اعمال می شود. شاید در گودال سلنیوم خطری اسپیدی را
تهدید می کند که نزدیکش نمی رود.»
«چه خطری؟»

«بگو ببینم، این سلنیوم از کجا می آید؟»
دوناوان بلافاصله جواب داد «از آتشفشانی که اخیراً
فعال شده.»

«موضوع روشن شد. شاید یکی از گازهایی که از
زیرزمین بیرون آمده و بالای گودال سلنیوم جمع شده
برای اسپیدی خطرناک است. مثلاً مونوکسید کربن، که در
این درجه حرارت می تواند با قطعات فلزی اسپیدی
ترکیب شود و او را منفجر کند.»

دوناوان سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت
«قانون سوم او را از گودال دور می کند و وقتی به قدر کافی

از آن دور شد، قانون دوم دوباره او را به طرفش می‌کشد. و تا وقتی او را از این سردرگمی درنیاوریم، همین طور به این کارش ادامه می‌دهد.»

سکوت برقرار شد. باید هرچه سریعتر فکری می‌کردند!

بالاخره پاول گفت «اما قانون اول که سرجایش هست.»
دوناوان سرش را بلند کرد.

پاول گفت «چاره‌ای نداریم. روبات نمی‌تواند ناظر بی‌طرف مرگ انسان باشد. من همین حالا می‌روم بیرون تا ببینم قانون اول چه طور عمل می‌کند.» دوناوان اعتراض کنان گفت «صبر کن گرگ. تو نمی‌توانی همین طور سرت را بیاندازی پایین و بروی زیر آفتاب. باید قرعه‌کشی کنیم تا ببینیم کدام یک از ما...»

اما پاول سوار بر روباتش راه افتاده بود و زیر تیغ آفتاب می‌رفت. روبات قدیمی آهسته آهسته به طرف اسپیدی که نزدیک گودال رسیده بود، حرکت می‌کرد. فاصله‌شان به نظر تمام نشدنی می‌آمد. وقتی حدود سیصد متر دور شدند، پاول از روبات پیاده شد و پای پیاده به راه افتاد. می‌توانست گرمای سوزان زمین را که از چکمه‌هایش نفوذ

می‌کرد، احساس کند. کمی نیروی جاذبه هم راه رفتنش را سخت‌تر می‌کرد. یک بار برگشت و به سایه صخره نگاه کرد و متوجه شد که بیشتر از آن از پناهگاه دور شده که به فکر برگشتن باشد. بیش از ده دقیقه گذشته بود!

وقتی به قدر کافی به اسپیدی نزدیک شد با نگرانی از توی دستگاهش فریاد زد «اسپیدی! من باید هر چه زودتر به سایه صخره برگردم وگرنه آفتاب مرا می‌کشد، موضوع مرگ و زندگی است. کمکم کن اسپیدی.»

اسپیدی ایستاد ولی برنگشت. پاول از گوشه چشمش حرکت چیزی را احساس کرد.

صدای آهسته‌ای گنت «ارباب، زندگی شما در خطر است.»

پاول به سرعت سرش را برگرداند و در نهایت تعجب روبات قدیمی غول پیکر را دید که یکراست به طرفش می‌آمد.

«من نباید بدون این که ارباب سوارم باشد حرکت کنم اما زندگی شما در خطر است.» البته - قانون اول از هر قانون دیگری مهم‌تر است.

اما پاول روبات قدیمی را نمی‌خواست. اسپیدی را

می خواست. برای همین با شدت هرچه تمامتر فریاد زد
«جلو نیا! به تو دستور می دهم جلو نیا!»

هیچ فایده‌ای نداشت. قانون اول به هیچ دلیلی زیر پا
گذاشته نمی شد.

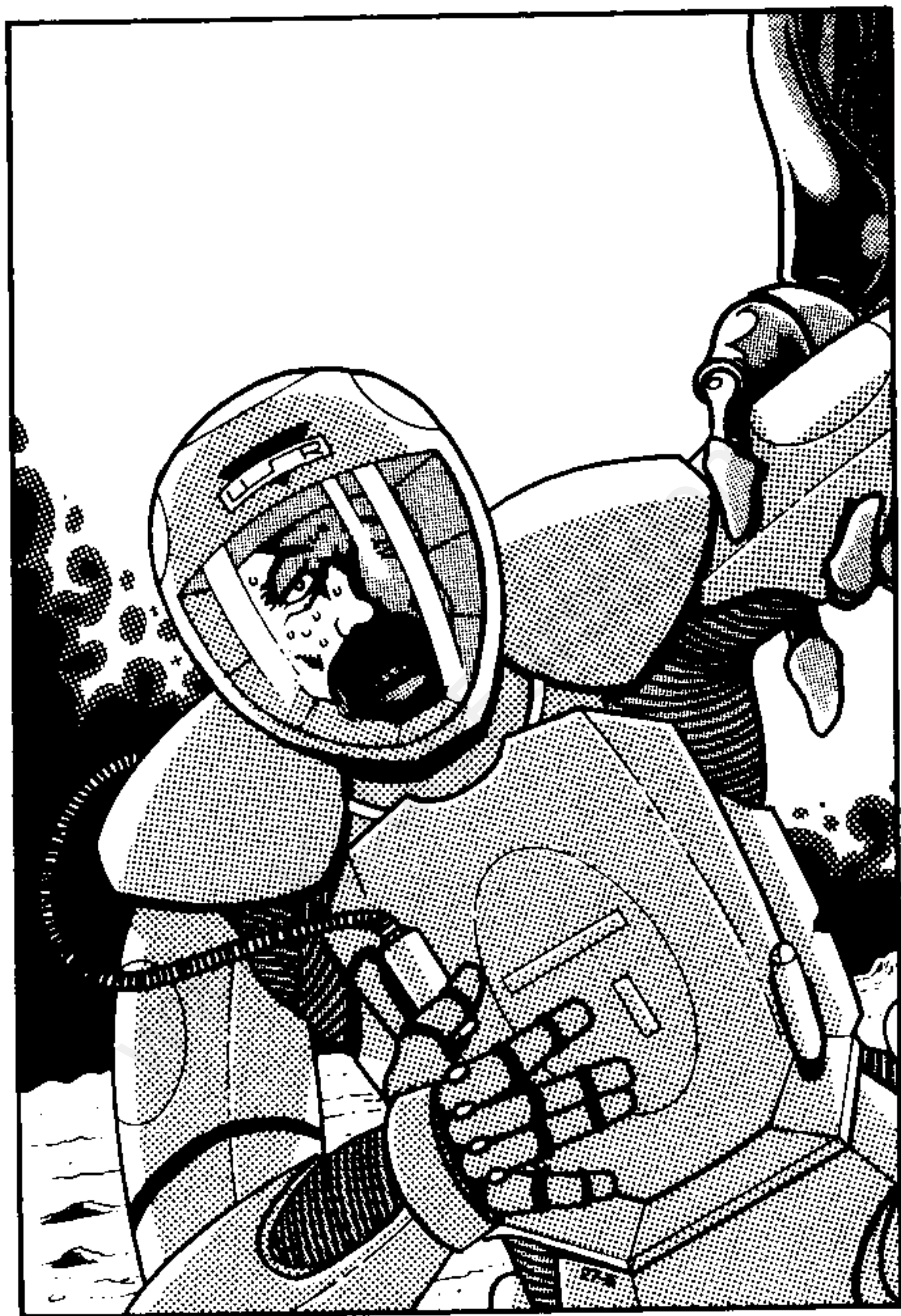
روبات احمقانه تکرار کرد «زندگی شما در خطر است،
ارباب.»

پاول با درماندگی به دور و برش نگاه کرد. آفتاب از
لباسش نفوذ می کرد و پوستش را می سوزاند. نفس کشیدن
برایش سخت شده بود. به نظرش می آمد که تمام زمینهای
اطرافش از شدت گرما به حرکت درآمده‌اند. چشمهایش
تار شد.

با آخرین نیرویی که داشت فریاد زد «اسپیدی! دارم
می میرم! اسپیدی! کمک کن!»

و ناگهان فشار انگشتانی فلزی را روی بازویش احساس
کرد. و صدای فلزی و نگرانی را شنید که گفت «رئیس، شما
اینجا چه کار می کنید، من اینجا چه کار می کنم. حسابی
گیج شده‌ام -»

پاول با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت
«فکرش را نکن. فقط من را برسان به سایه - و عجله کن!»



ناگهان، فشار انگشتانی فلزی را روی بازویش احساس کرد.



وقتی پاول چشمهایش را باز کرد، دونائوان را دید که با نگرانی رویش خم شده و بالبخند می پرسد «چطوری گرگ؟»
«خوبم. اسپیدی کجاست؟»

«همین جا. فرستادمش به یکی دیگر از گودالهای سلنیوم. این دفعه برایش توضیح دادم که آوردن سلنیوم چقدر برایمان فوریت و اهمیت دارد. او رفت و بعد از چهل و دو دقیقه با سلنیوم برگشت. از آن وقت تا حالا هم مرتب دارد از دردسری که برایمان درست کرده، عذر خواهی می کند.»

پاول دستش را دراز کرد و انگشتهای فلزی اسپیدی را فشرد و گفت «عیب ندارد اسپیدی.» بعد دستی به صورتش کشید. هوا مثل بهشت خنک بود! «می دانی مایک، وقتی کارمان اینجا تمام بشود می خواهند ما را به یکی از آن ایستگاههای فضایی بفرستند که -»
«نه!»

«بله! خود دکتر کالوین به من گفت. خیال داشتم زیر بار نروم اما حالا با آن موافقم. فکرش را بکن. ۲۷۳ درجه سانتیگراد زیر صفر. معرکه است!»

استدلال

یک سال و نیم بعد، نظر بچه‌ها عوض شده بود. شعله‌های سوزان آفتاب عظیم عطارد جایش را به تاریکی و سیاهی سرد فضا داده بود و با وجود تغییر کامل شرایط، پاول و دوناوآن باز هم با مشکل یک مغز پوزیترونی روبرو بودند که درست کار نمی‌کرد. این مساله‌ای بود که بلافاصله بعد از ورودشان به ایستگاه به آن پی بردند.

گریگوری پاول یک طرف میز نشسته بود و درحالی که اخم کرده بود، سبیلش را می‌کشید و به روبات کیو - تی - ا، زل زده بود به آرامی گفت «من و دوناوآن یک هفته پیش تو را ساختیم.» سکوت سنگینی در دفتر کار مهندسین در ایستگاه شماره ۵ برقرار شد. کیو - تی - ا نه جوابی داد و نه حرکتی کرد. بدن فلزی‌اش برق می‌زد و چشمهای قرمز الکترونی‌اش روی مردی که آن طرف میز نشسته بود، ثابت مانده بود.

پاول وحشتی ناگهانی در دلش احساس کرد. مغز این روبات از نوع خاصی بود. البته هر سه قانون روباتها را در آن کار گذاشته بودند. در این مورد شکی وجود نداشت و به همین دلیل روبات نمی توانست برایشان خطری داشته باشد. اما این روبات اولین نمونه از نوع خودش بود.

بالاخره روبات به حرف آمد و با صدای سرد و فلزی اش گفت «تو واقعاً معنی این حرفت را می فهمی؟»
پاول گفت «ببین کیوتی، بالاخره یک کسی تو را ساخته. خودت قبول داری که خاطرات از یک هفته پیش شروع شده. من فقط می خواهم برایت توضیح بدهم. من و دوناوان، با قطعاتی که از زمین آورده بودیم تو را درست کردیم.»

کیوتی به انگشتهای بلند و کارآمدش چشم دوخت و گفت «برای این مساله باید توضیح بهتری وجود داشته باشد. به نظر من که ساختن من کار شما دو نفر نیست. من تصمیم دارم بفهمم چه کسی من را ساخته و اگر مغزم را به کار بیاندازم حتماً می توانم حقیقت را کشف کنم.»

پاول از جایش بلند شد، دستش را روی شانه های سرد و زمخت کیوتی گذاشت و گفت «با من بیا تا همه چیز را

برایت توضیح بدهم. تو اولین روباتی هستی که دربارهٔ خودت و دنیای اطرافت کنجکاوی نشان می دهی.»

روبات با نرمی و چالاکی از جایش بلند شد و دنبال پاول به راه افتاد. پاول دکمه‌ای را فشار داد. پنجرهٔ مربع شکلی توی دیوار باز شد. حالا از پشت شیشهٔ ضخیم و شفاف پنجره می توانستند فضا را با صدها ستاره‌اش ببینند.

کیوتی گفت «قبلاً هم این منظره را از پنجرهٔ موتورخانه دیده‌ام.»

پاول پرسید «فکر می کنی اینها چی هستند؟»
کیوتی گفت «یک مادهٔ سیاه رنگ که نقطه‌های درخشانی رویش است. من می دانم که رئیس ما شعاعهای نور را به بعضی از آن نقطه‌ها می فرستد - همیشه هم به چند نقطهٔ مشخص. و این را هم می دانم که این نقطه‌ها حرکت می کنند.»

پاول گفت «که اینطور! حالا خوب گوش کن. اولاً آن سیاهی، ماده نیست بلکه فضای تهی و بی پایان است. ثانیاً آن نقطه‌های ریز و نقره‌ای خیلی خیلی بزرگند، قطر بعضی از آنها به میلیونها کیلومتر می رسد و فقط به این دلیل به

چشم ما کوچک می آیند که خیلی خیلی از ما دورند.»
کیوتی در حالی که چشمش را از پنجره برنمی داشت
پرسید «کدام یک از این نقطه ها زمین است؟» پاول بعد از
مدتی جستجو گفت «آنجا است. همان نقطه روشنی که آن
گوشه است. آنجا زمین است. سه میلیارد انسان روی آن
زندگی می کنند، کیوتی - و تا یک هفته دیگر من هم پیش
آنها می روم.»

«اما هنوز مشکل من را حل نکرده ای.»
«مساله خیلی ساده است. ایستگاههای خورشیدی
مثل اینجا، انرژی خورشیدی زمین و سیارات دیگر را
تأمین می کنند. ما انرژی را از خورشید می گیریم و به
صورت یک اشعه خیلی قوی به زمین می فرستیم. اما به
خاطر سرما و طوفانهای الکتریکی، کار کردن در این
ایستگاهها برای ما آدمها خیلی سخت است. روباتها را
برای این می سازند که به جای آدمها این وظیفه را به عهده
بگیرند. حالا توی هر ایستگاه، وجود فقط دو تا آدم کافی
است. ما داریم روباتهای تکامل یافته تری می سازیم که
بتوانند کار آن دو نفر را هم انجام بدهند. تو کاملترین
روباتی هستی که تا حالا ساخته شده و اگر بتوانی به تنهایی

این ایستگاه را اداره کنی دیگر لازم نیست کسی به اینجا بیاید، مگر برای آوردن قطعات یدکی که برای تعمیرات لازم است.»

چشمهای قرمز روبات به پاول دوخته شد «تو از من انتظار داری که این توضیحات پیچیده را باور کنم؟ فضای تهی بی پایان! سه میلیارد انسان! متاسفم پاول، اما حرفهایت را اصلاً باور نمی‌کنم.» کیوتی این را گفت و از اتاق بیرون رفت. از کنار مایکل دوناوان هم که دم در ایستاده بود بدون یک کلمه حرف، رد شد. دوناوان دستی به موهای قرمزش کشید و از پاول پرسید «چی را باور نمی‌کند؟»

پاول موهای سبیلش را کشید و گفت «باور نمی‌کند که ما او را ساخته باشیم. باور نمی‌کند که فضا و ستاره‌ها و سیارات وجود داشته باشند. می‌خواهد همه چیز را خودش کشف کند و بفهمد.»

دوناوان با بی‌حوصلگی گفت «بسیار خوب، امیدوارم بتواند کشفیاتش را به من هم بگوید. بهر حال من که ازش خوشم نمی‌آید. زیادی سؤال می‌کند.»



کیوتی چند ضربه آرام به در زد و وارد اتاق شد. «پاول اینجاست؟»

دوناوان از پشت یک ساندویچ بزرگ مرغ گفت «دارد اطلاعات جمع می‌کند. ما فکر می‌کنیم که یک طوفان الکترونی در پیش داریم.»

در این موقع گریگوری پاول هم توی اتاق آمد «بله، گمان می‌کنم طوفانی در راه باشد. اما اطلاعات ما ناقص است و هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست ... اِ، تو هم اینجا کیوتی؟ فکر می‌کردم داری روی میله محرکه جدید کار می‌کنی.»

روبات به آرامی گفت «تمامش کردم. آمدم با تو حرف بزنم. دو روز تمام روی این مساله که کی من را ساخته فکر کردم. باور کردن این که شما دو نفر من را ساخته باشید خیلی برایم مشکل است.»

دوناوان با عصبانیت به طرف کیوتی برگشت اما پاول جلویش را گرفت و از کیوتی پرسید «برای این حرفت دلیلی هم داری؟»

صدای خنده کیوتی بلند شد، خنده‌ای غیر انسانی، سرد و بی‌احساس. «به خودتان نگاه کنید. ببینید از چه

جنس نرم و ضعیفی ساخته شده‌اید.» و در حالی که به ساندویچ دوناوان اشاره می‌کرد، گفت «شما مجبورید برای زنده ماندن غذا بخورید. هر روز باید چند ساعت بخوابید و موقعی که خواب هستید هیچ کاری نمی‌کنید. وقتی هم که درجه حرارت خیلی زیاد یا خیلی کم باشد از کار می‌افتید. شما یک دستگاه فوق‌العاده نالایق هستید و عمرتان هم خیلی کوتاه است.» و بعد از مکثی ادامه داد «در عوض من یک موجود کامل و کارآمد هستم که مستقیماً از نیروی برق استفاده می‌کنم. از فلز بسیار مقاومی ساخته شده‌ام. هیچوقت نمی‌خوابم و در هر درجه حرارتی کار می‌کنم. چطور ممکن است شما من را ساخته باشید. کاملاً واضح است که هیچ موجودی نمی‌تواند موجودی بهتر و کاملتر از خودش را بسازد.»

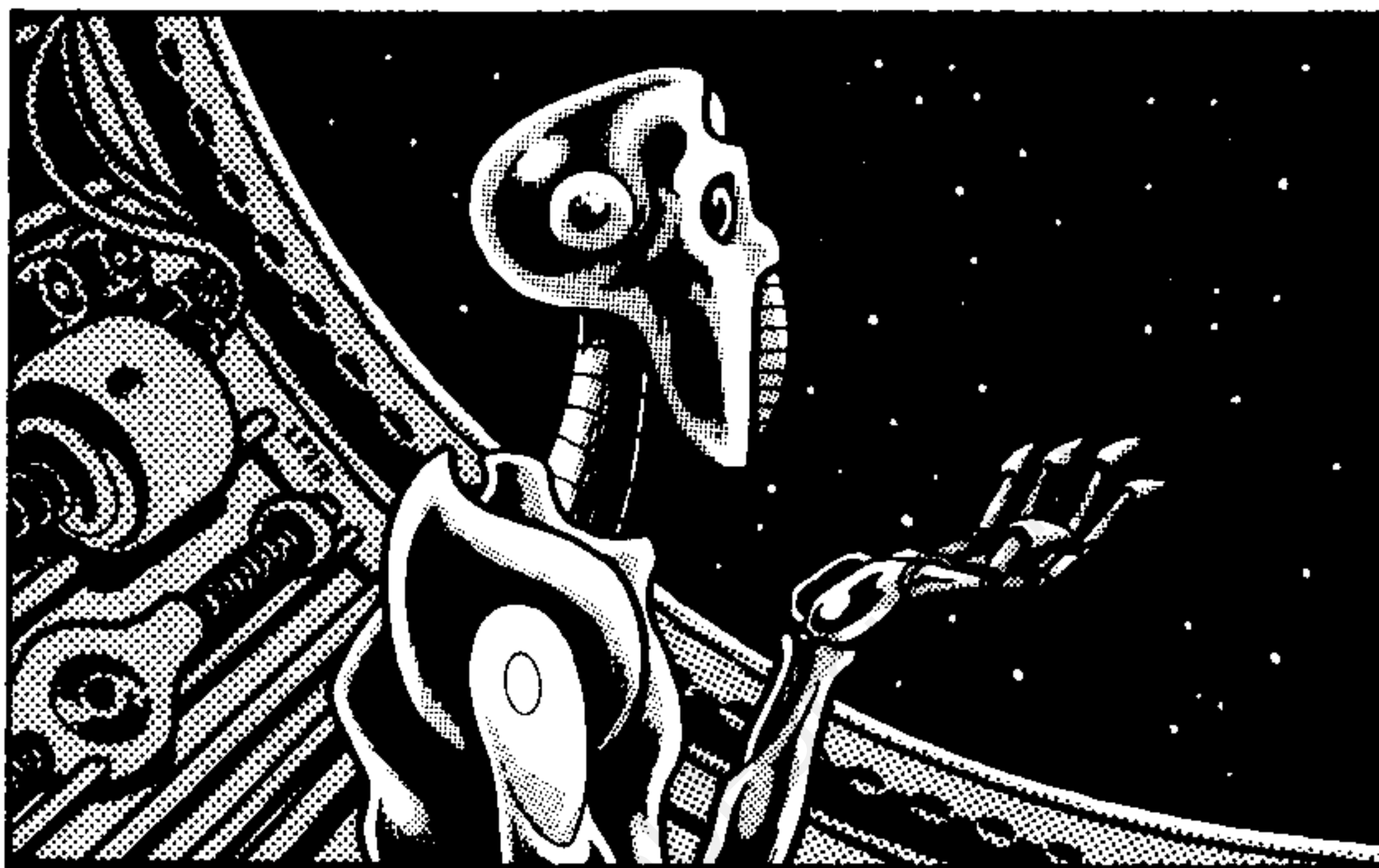
دوناوان از جا پرید و گفت «بسیار خوب، آهن قراضه، اگر ما تو را نساخته باشیم کی تو را ساخته؟»

کیوتی خیلی جدی گفت «سؤال خوبی کردی، دوناوان. من به این نتیجه رسیدم که خالق من باید خیلی از من قوی‌تر باشد و در این صورت فقط یک امکان وجود دارد.» دوناوان و پاول از حرفهای روبات سر در نمی‌آوردند.



کیوتی ادامه داد «محور اصلی ایستگاه خورشیدی چیست؟ همه ما در خدمت چه چیزی هستیم؟» دوناوان با حیرت و تعجب به پاول نگاه کرد و گفت «فکر می‌کنم این آهن قراضه احمق دارد راجع به دستگاه مُبدل نیرو و حرف می‌زند.» صدای سرد و محکمی جواب داد «من دارم راجع به 'خداوند' حرف می‌زنم.»

دوناوان و پاول زدند زیر خنده. کیوتی در حالی که به آنها خیره شده بود از جایش بلند شد و گفت «اینجا



«تو از من انتظار داری که این توضیحات پیچیده را باور کنم؟»

دیگر جای شما نیست. 'خداوند' اول آدمها را به عنوان پست‌ترین نمونه خلق کرد، بعد روباتها را و بعد هم من را آفرید تا جای آدمها را بگیرم. از حالا به بعد من فقط به 'خداوند' خدمت می‌کنم.»

پاول با لحنی جدی گفت «نه خیر، نمی‌کنی. تو ساکت می‌مانی و از دستورات ما اطاعت می‌کنی، تا وقتی که ما

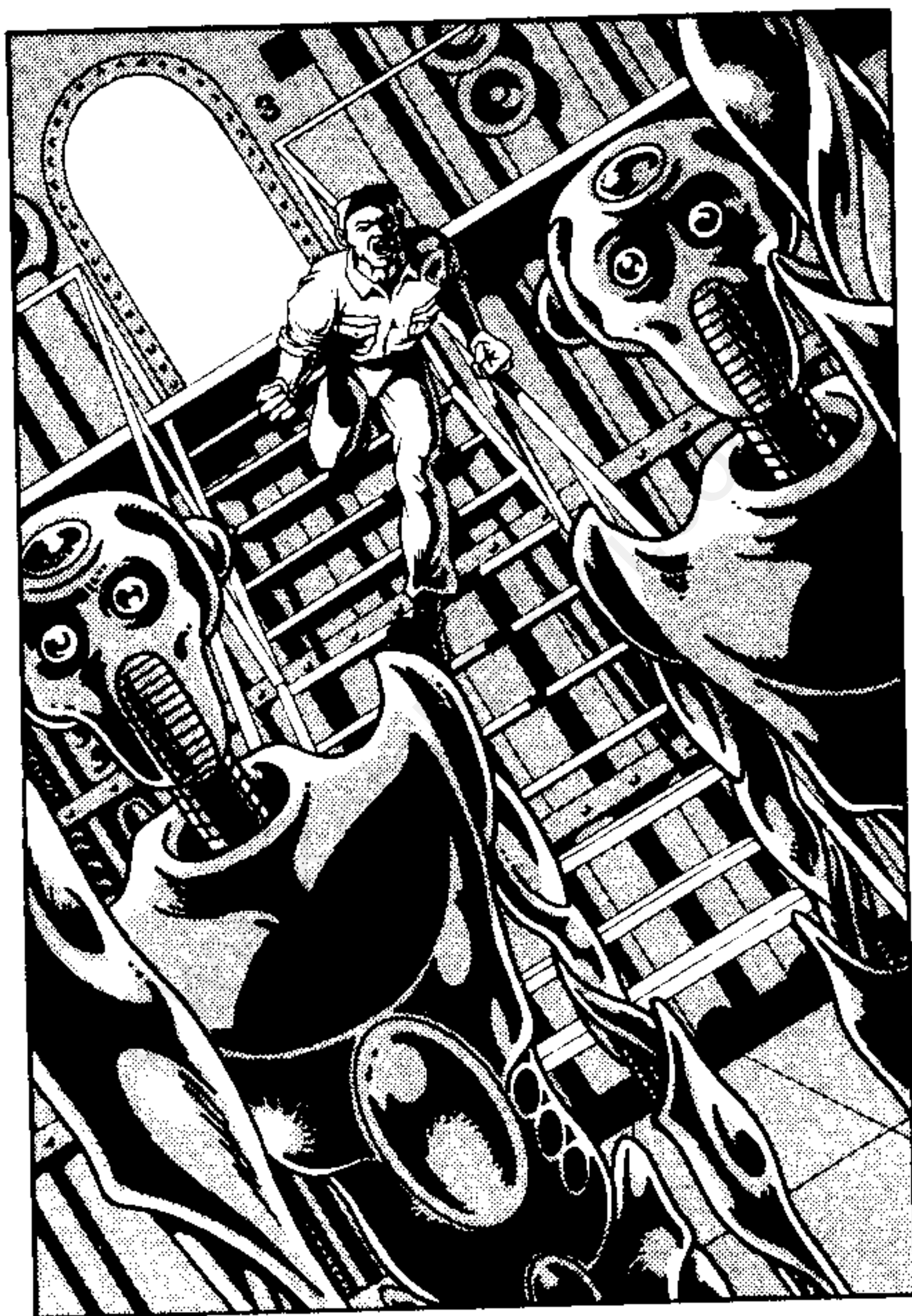
مطمئن شویم از عهده اداره و هدایت دستگاه مبدل نیرو
برمی آیی. 'خداوند' نه - دستگاه مبدل نیرو.»

کیوتی بدون این که یک کلمه دیگر حرف بزند از اتاق
بیرون رفت. دوناوان به صندلی اش تکیه داد و دستهایش را
در موهایش فرو برد «این روبات برای ما دردسر درست
می کند. کاملاً دیوانه است.»

✱

سرو صدای دستگاه مبدل نیرو در اتاق کنترل به خوبی
شنیده می شد، دوناوان گفت «اشعه ای که از ایستگاه شماره
چهار فرستاده شد، درست سر وقت به مریخ رسید.»
پاول سرش را تکان داد و گفت «این ارقام من را نگران
می کند. موقعیت ما برای یک طوفان الکترونی خیلی بد
است. این طوفان می تواند درست از مسیر اشعه ای که به
زمین می فرستیم بگذرد. تو برو موتورخانه ببین کیوتی چه
کار می کند.»

دوناوان به سرعت سوار آسانسور شد و رفت پایین،
توی موتورخانه. اینجا، سرو صدای دستگاه گوش آدم را
کرمی کرد. دوناوان روی سکوی بلندی که پشت اتاق بود
ایستاد و روباتها را که در سکوت کامل کار می کردند زیر



«دارید چه کار می‌کنید، آهن قراضه‌های کله پوک!»

نظر گرفت. ناگهان دید که همه آنها از کار دست کشیدند و در یک صف منظم جلوی دستگاه زانو زدند.

دوناوان همانطور که از پله‌ها پایین می‌دوید فریاد زد «دارید چه کار می‌کنید آهن قراضه‌های کله پوک!»

حتی یکی از روبات‌ها هم از جایش تکان نخورد. کیوتی هم با چشمهای دوخته به دستگاه، ساکت و بی حرکت ایستاده بود.

دوناوان یکی از روبات‌هایی را که نزدیکتر بود هل داد و فریاد زد «بلند شو.» روبات به آرامی اطاعت کرد «فقط یک

'خالق' وجود دارد و کیوتی هم فرستاده او است. «بقیه روبات‌ها هم گفته او را تکرار کردند «فقط یک 'خالق' وجود

دارد و کیوتی هم فرستاده او است.»

دوناوان با عصبانیت گفت «این طور فکر می‌کنید؟ پس بگذارید یک چیز را به شما بگویم. این دستگاه 'خالق'

نیست و اینجا فقط منم که به شما دستور می‌دهم، فهمیدید؟ حالا زود برگردید سر کارتان!»

«من فقط از 'خالقم' اطاعت می‌کنم.»

دوناوان فریاد زد «مزخرف‌نگو» بعد سرش را برگرداند و

روی دستگاه تفت کرد و گفت «این فقط یک ماشین

است. نه 'خالق' است و نه فرستاده‌ای دارد. شما باید

فقط از من اطاعت کنید.» روباتها در سکوت با چشمهای قرمزشان به او خیره شدند.

کیوتی در حالی که آهسته و مصمم به طرف دوناوان می آمد گفت «چطور جرأت می کنی روی کسی که ما را ساخته تف کنی؟» دوناوان از وحشت به خودش لرزید. روباتها احساس خشم ندارند اما از چشمهای کیوتی برق عجیبی بیرون می زد.

روبات گفت «متاسفم دوناوان. بعد از این اتفاق دیگر نمی توانی اینجا بمانی. و از این به بعد نه تو و نه پاول حق ندارید پایتان را به موتورخانه بگذارید.»

کیوتی حرکت آرامی به دستش داد و در یک چشم به هم زدن دو روبات دوناوان را از روی زمین بلند کردند و از پله ها بالا بردند.



دو روبات بیرون دفتر کار نگهبانی می دادند، دوناوان توی اتاق هنوز عصبانی بود. «این روباتها باید از ما اطاعت کنند. پس قانون دوم چه کار می کند؟»

پاول گفت «فعلاً که اطاعت نمی کنند. معلوم نیست وقتی طوفان الکترونی اینجا برسد چه بر سرمان می آید.

میدانی که دارد مستقیماً به سمت مسیر اشعه زمین می‌آید؟ من همین الان دوباره به ارقام نگاه کردم. با این وضع که کنترل همه چیز فقط در دست کیوتی است خدا به زمین و به ما رحم کند! ممکن است مجبور شویم بیست سال دیگر در معادن عطار بمانیم!»

ناگهان کیوتی وارد اتاق شد و در را به آرامی پشت سرش بست «خواهش می‌کنم از من نرنجید. تا قبل از آفریده شدن من، شما از 'خداوند' مراقبت می‌کردید و خیلی هم خوب به او خدمت کردید. او هیچوقت این کار شما را فراموش نمی‌کند. من تا آخر عمرتان، هر چیزی لازم داشته باشید برایتان فراهم می‌کنم. اما دیگر حق ندارید به اتاق کنترل و موتورخانه نزدیک شوید.»

آنها سعی کردند با او بحث کنند اما کیوتی فقط توضیح خودش را درست و قانع کننده می‌دانست. در مورد اشعه‌ای که به زمین فرستاده می‌شد هم تعبیر ساده‌ای داشت «باید همه کارها را به 'خداوند' واگذار کنیم و چون و چرا نکنیم.» پاول با درماندگی صورتش را در میان دستهای لرزانش پنهان کرد و گفت «از اینجا برو بیرون کیوتی، برو بیرون، بگذار فکر کنم.»

کیوتی با مهربانی گفت «برایتان غذا می فرستم.» و از اتاق بیرون رفت.

دوناوان آهسته گفت «باید یک جوری از شرش خلاص بشویم. چطور است مدارهای الکترونی اش را بسوزانیم، یا -»

پاول سرش را تکان داد و گفت «هیچوقت نمی گذارد آن قدر بهش نزدیک بشویم که بتوانیم این کار را بکنیم. بهتر است با صحبت کردن، قانعش کنیم. باید تا فردا نشده، خودمان را به اتاق کنترل برسانیم.»

دوناوان ناگهان قاه قاه خندید و گفت «چرا با صحبت کردن؟ نشانش می دهیم! یک روبات دیگر می سازیم! با دیدن آن حتماً نظرش عوض می شود.»

کیوتی قبول کرد با آنها به اتاق کارشان برود. توی این اتاق قطعات روباتهایی که از زمین آورده بودند، انبار شده بود. آنها با عجله شروع به کار کردند. کار سخت و پیچیده ای بود. کیوتی سه ساعت تمام ساکت و صامت نشست و مراحل ساخت یک روبات ساده را به دست دونوان و پاول تماشا کرد.

«مایک، حالا مغزش را کار بگذار!»

دوناوان با احتیاط کامل یک مغز پوزیترونی را از محفظه‌اش بیرون آورد و توی کاسه سر روبات گذاشت و درش را بست. چشمهای فتوالکتریک روبات را هم وصل کردند و با یک ورقه نازک پلاستیکی پوشاندند. پاول گفت «حالا خوب نگاه کن کیوتی. با دقت نگاه کن.»

بعد کلید برق روبات را زد و روبات شروع به حرکت کرد و آرام و شمرده گفت «من برای کارکردن آماده‌ام. باید کجا بروم؟»

دوناوان در را باز کرد «از این پله‌ها برو پایین. بعد به تو می‌گوییم باید چه کار کنی.» روبات رفت و دوناوان و پاول به طرف کیوتی برگشتند.

پاول با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت «خوب، حالا باور کردی که ما تو را ساخته‌ایم؟» جواب کیوتی کوتاه و قاطع بود «نه! شما فقط قطعات روبات را سرهم کردید. خودتان که آن را نساختید. این کار، کار 'خداوند' است.»

دهان دوناوان از تعجب باز ماند «گوش کن! این قطعات را در زمین می‌سازند و اینجا می‌فرستند. اگر کتابهای توی کتابخانه را بخوانی همه چیز را برایت توضیح می‌دهند.»

کیوتی به آرامی گفت «همه‌شان را خوانده‌ام - همه‌شان را - آن کتابها را هم 'خداوند' خلق کرده و آنها را برای شما خلق کرده، نه من. بیشتر از این هم با شما بحث نمی‌کنم. ظاهراً مغز شما ناتوان‌تر از آن است که حقیقت را بفهمد. اما بدانید که 'خداوند' شما آدمهای بیچاره را فراموش نمی‌کند و اگر وظایف خودتان را خوب انجام بدهید از شما مراقبت می‌کند.»

و بعد با اعتماد به نفس و آرامشی که آگاهی به حقیقت در پی می‌آورد، اتاق را ترک کرد. آن دو نفر سعی کردند چشمشان به چشم هم نیافتد.

✱

دوازده ساعت بعد طوفان از راه رسید، دوناوان و پاول، درمانده و با صورتهایی که از نگرانی و وحشت مثل گچ سفید شده بود از پنجره به بیرون خیره شده بودند و به درخشش کورکننده برقی که از تصادم شدید الکترونها با اشعه به وجود می‌آمد، نگاه می‌کردند. مسیر اشعه به نظر مستقیم می‌آمد اما آنها می‌دانستند که کوچکترین انحراف در مسیر، حتی به اندازه یک صدم میلی ثانیه که به چشم هم نمی‌آید، صدها کیلومتر از زمین را نابود می‌کند. و حالا

یک روبات که نه زمین برایش کوچکترین اهمیتی داشت و نه هدف از فرستادن این اشعه به زمین، و به هیچ چیز جز خالقش فکر نمی کرد، همه کارها را در دست گرفته بود. ساعتها گذشت. آدم ها در سکوت کامل ناظر اوضاع بودند. اما کم کم برق نقطه های نورانی ناپدید شد. طوفان تمام شده بود. پاول با صدای ضعیفی گفت «به خیر گذشت.»

کیوتی قدم به اتاق گذاشت «دوست دارید بعضی از آمار و ارقامی را که امروز از زمین رسیده، ببینید؟»

پاول که از شدت ناراحتی کرخت شده بود، احساس کرد که روبات سعی دارد رفتار دوستانه ای داشته باشد. ورقه ها را با بی حالی از کیوتی گرفت و به ارقام نگاه کرد. بعد با دقت بیشتری نگاه کرد. یکدفعه چنان از جایش پرید که تمام کاغذها روی زمین پخش شد. «مایک، او موفق شده، موفق شده در تمام مدت طوفان، مسیر اشعه را مستقیم نگه دارد!»

دوناوان کاغذها را برداشت. یک نگاه به ارقام می کرد، یک نگاه به کیوتی «تو موفق شدی، کیوتی. اشعه را دقیقاً به ایستگاه گیرنده در زمین فرستادی!»

کیوتی با اوقات تلخی گفت «باز هم همان مزخرفات

همیشگی. من فقط کاری کردم که دستگاهها درست و دقیق کار کنند چون می دانم که خواست کسی که مرا ساخته همین است. «کیوتی با سردی اتاق را ترک کرد و آدمها به همدیگر نگاه کردند. دوناوان پرسید «حالا باید چه کار کنیم؟»

پاول گفت «هیچ کار! کیوتی کاملاً از عهده اداره ایستگاه برمی آید. من تا حالا ندیده بودم که کسی به این خوبی از پس طوفان برآید. دلیل این هم که نمی گذارد ما به اتاق کنترل نزدیک شویم این است که می داند خودش بهتر از ما می تواند از دستگاه مبدل و اشعه نیرو مراقبت کند.»

«ولی ما نمی توانیم بگذاریم به این مزخرفات درباره خالقش ادامه بدهد.»

«اما فقط کیوتی می تواند ایستگاه را اداره کند، جداً به اش احتیاج داریم.»



پاول و دوناوان برای برگشتن به زمین آماده می شدند. سفینه ای با دو مهندس جدید، فرانک میلر و سام ایوانز، از راه رسیده بود.

پاول پرسید «زمین چطور است؟»

میلر گفت «هنوز می چرخد.» و بعد با لبخند موزیانه‌ای اضافه کرد «شرکت روبات سازی یک نوع روبات جدید ساخته - یک روباتِ رئیس که شش روبات زیر دستش کار می‌کنند. اینطور که شنیدم قرار است شما دو نفر آزمایشش کنید.»

پاول اخم کرد و گفت «ما به مرخصی احتیاج داریم.»
میلر گفت «فکر می‌کنم دو هفته‌ای مرخصی بگیرید.»
پاول بیشتر اخم کرد «همه‌اش دو هفته؟»
میلر دوباره خندید. انگار از فکر کوتاه بودن مرخصی آنها لذت می‌برد.

میلر در حالی که لباس فضایی‌اش را درمی‌آورد، پرسید «راستی این روبات جدید چطور است؟ امیدوارم بچه خوبی باشد وگرنه اجازه نمی‌دهم دست به دستگاه بزند.»
پاول مکثی کرد. نگاهی به میلر، با آن موهای مرتب و قیافه جدی‌اش، انداخت. بعد یکدفعه شادی عمیقی وجودش را پُر کرد و گفت «بَد ک نیست. فکر نمی‌کنم لازم باشد روی دستگاه وقت زیادی صرف کنی.»

و با لبخند رضایت‌آمیزی سوار سئینه شد. میلر قرار بود چندین هفته در این ایستگاه بماند ...

اول خرگوش را بگیر

وقتی دوناوان و پاول به زمین برگشتند، فهمیدند که مرخصی شان خیلی بیشتر از دو هفته است؛ شش ماه با حقوق کامل. اما حالا که برای انجام مأموریت به خرده سیاره‌ای بین مریخ و مشتری آمده بودند باز مشکلات شروع شده بود. روبات جدید با شش روبات زیر دستش برای کار در معادن این خرده سیاره طراحی شده بودند. گروه آنها تا زمانی که دوناوان آنها را تماشا می‌کرد، خوب کار می‌کردند، اما به محض این که چشمش را از آنها برمی‌داشت، دست از کار می‌کشیدند؛ نه سنگ معدنی می‌آوردند و نه حتی سر وقت به ایستگاه برمی‌گشتند به طوری که دوناوان مجبور بود برود و آنها را برگرداند.

دوناوان موضوع را به پاول گفت و بارها در مورد این مساله با هم بحث کردند.

بالاخره پاول پیشنهاد کرد «چطور است با خودش

حرف بزنیم. اگر نتوانیم عیب کار آنها را بفهمیم، شرکت روبات سازی میلیونها دلاری را که روی آنها سرمایه گذاری کرده از دست می دهد و ما هم کارمان را.»

دوناوان رفت و روبات دی - وی - ۵ را آورد و در اتاق را با لگد بست.

پاول گفت «سلام دیوی. حالت چطور است؟»
«خوبم. اجازه می دهید بنشینم؟» بعد روی صندلی قرص و محکمی که مخصوص روباتها بود، نشست.
روبات دی - وی - ۵ جثه چندان بزرگی نداشت. قدش فقط دو متر و وزنش پانصد کیلو بود!

پاول سر صحبت را باز کرد «ببین دیوی، تو روبات خوبی هستی. یک روبات معدنچی خوب و فهمیده. تو به این منظور طراحی شده ای که از صخره های این خورده سیاره سنگ معدن جمع کنی. شش روبات هم زیر دست کار می کنند.»

روبات سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت «سخنرانی خوبی بود. حالا منظورت را بگو، رئیس!»
«منظورم اشکالی است که در کار کردن شما پیش آمده، مثلاً امروز اصلاً سنگ معدن نیاورده اید.»

روبات با لحنی مردد گفت «راستش نمی‌توانم توضیح بدهم، رئیس. شش روبات زیر دستم داشتند کار می‌کردند. من هم همینطور. کاملاً یادم است.» چشمهای فتوالکتریک‌اش برق می‌زد «بعد از آن دیگر چیزی یادم نمی‌آید تا این که غروب شد و دوناوان پیش ما آمد.»

پاول با دقت به دیوی نگاه کرد و گفت «با چند تا آزمایش موافقی؟ فکر می‌کنم کار عاقلانه‌ای باشد.»

«هرچه شما بگویید، رئیس.»

آزمایشها از موارد ساده شروع شد و به تدریج به طرف مسایل پیچیده‌تر جلو رفت. دیوی در حل مسایل ریاضی مشکلی نداشت. در انجام کارهای مکانیکی هم همینطور. از نظر قضاوت و استدلال هم مساله‌ای نداشت. آزمایشها دو ساعت طول کشید. روبات پرسید «نتیجه چطور بود؟»

پاول دستی به سبیلش کشید و گفت «باید مطالعه‌اش کنم. تو برگرد سرِ کارت، زیاد هم سخت نگیر.»

روبات رفت و دوناوان به پاول نگاه کرد.

پاول گفت «مغز پوزیترونی‌اش کاملاً خوب کار می‌کند.»

دوناوان گفت «ظاهراً فقط موقعی مشکل پیدا می‌کند که ما نزدیکش نباشیم. یک چیز خیلی خیلی عجیب توی

این ماجرا هست که من را نگران می‌کند.»

پاول گفت «این خبرها هم نیست. سعی کن خونسردیت را از دست ندهی. باید توضیح خیلی ساده‌ای داشته باشی. حالا من یک دوربین و یک صفحه تلویزیون توی این اتاق می‌گذارم. یک جای کار ایراد دارد و تا آن را نفهمیم نمی‌توانیم برطرفش کنیم. به قول معروف باید اول خرگوش را بگیری بعد آبگوشت را بار بگذاری! ما هم باید اول خرگوش را بگیریم!»

دوناوان با چشمهای خسته مشغول مطالعه گزارشش شد «پاول، ما هزار تن از برنامه عقب هستیم.» بعد دستی به موهای درهم ریخته‌اش کشید و گفت «اگر به پولش احتیاج نداشتم از کارم استعفا می‌دادم. از کار کردن با این روباتهای خُل و دیوانه خسته شده‌ام.»

در این موقع پاول با صدای فریاد دوناوان از جا پرید و هر دو به صفحه تلویزیون خیره شدند.

دوناوان زیر لب گفت «همه‌شان کاملاً دیوانه شده‌اند.»

پاول گفت «زود باش لباس را بپوش. باید همین الان

برویم آنجا.»

روباتها در حالی که بدنشان در مقابل صخره‌های تیره رنگ

آن خرده سیاره بدون هوا برق می زد، داشتند رژه می رفتند. دیوی پیشاپیش همه حرکت می کرد و شش روبات دیگر با فاصله کمی از هم دنبال او می رفتند. بعد ایستادند، برگشتند و دوباره با قدمهای کاملاً منظم رژه را ادامه دادند. دوناوان گفت «عقل از سرشان پریده! نگاه کن، درست مثل سربازها رژه می روند شاید دارند خودشان را برای جنگ آماده می کنند.»

پاول با لحن سردی گفت «هنوز برای قضاوت کردن زود است. تو هم اول فکر کن و بعد هم حرف زن!» دوناوان اخم کرد و هفت تیرش را در غلاف کمر بندش گذاشت. بعد در میان تاریکی، آرام آرام به طرف روباتها به راه افتادند. سعی کردند از طریق بی سیم با دیوی حرف بزنند اما روبات جواب نمی داد.

«بیا برویم از روی آن صخره بالایی آنها را زیر نظر بگیریم. دارند به این طرف می آیند.» دوناوان پرید بالا. نیروی جاذبه در این خرده سیاره کمتر از زمین بود اما با توجه به آن لباس سنگین، پرش خیلی خوبی بود. پاول هم همان کار را کرد. روباتها داشتند به طرف آنها رژه می رفتند. اما دیوی درست موقعی که به شش متری آنها رسید،

ناگهان ایستاد. روباتهای زیر دستش هم اول ایستادند اما بعد به سرعت فرار کردند. دیوی چند لحظه‌ای با نگاه آنها را دنبال کرد. بعد روی زمین نشست و گفت «تو اینجایی، رئیس؟» پاول و دوناوآن از روی صخره پریدند پایین. پاول پرسید «دیوی، چه اتفاقی افتاده؟» روبات سرش را تکان داد و گفت «اصلاً نمی‌دانم. یک لحظه دیدم در تونل شماره ۱۷ هستم و دارم روی یک صخره بزرگ که مورد مشکلی هم بود، کار می‌کنم. و یک لحظه دیگر از وجود شما، نزدیک خودم، باخبر شدم.»

پاول پرسید «روباتهای زیر دست الان کجا هستند؟» دیوی گفت «معلوم است. برگشتند به تونل شماره ۱۷. از وقتی از تونل بیرون آمدیم چه قدر گذشته؟» پاول گفت «خیلی نگذشته. مایک، تو تا آخر وقت پیش دیوی بمان.»



سه ساعت بعد، دوناوآن برگشت و با خستگی گفت «وقتی نزدیکشان باشی و آنها را تماشا کنی، هیچ اشکالی پیش نمی‌آید.»

پاول صندلی‌اش را عقب کشید و پاهایش را روی میز

گذاشت. «گوش کن مایک، فکری به نظرم رسیده. همان‌طور که گفתי تا وقتی نزدیک دیوی هستیم رفتارش کاملاً عادی است و موافقی هم که خُل بازی درمی‌آورد با ورود ما به صحنه، دوباره همه چیز روبراه می‌شود.»

دوناوان گفت «همین موضوع است که ناراحت می‌کند.»

پاول گفت «به جای حرف زدن، فکر کن چرا روبات در غیاب ما رفتارش عوض می‌شود؟ جوابش معلوم است. چون مجبور می‌شود از خودش بیشتر ابتکار عمل نشان بدهد و نیروی بیشتری صرف کند.»

دوناوان صاف نشست و گفت «اما ابتکار شخصی فقط به یک قسمت بدن مربوط نمی‌شود. تو خودت می‌دانی که من متخصص مدارهای الکترونی روباتها هستم و می‌توانم با اطمینان بگویم که تمام مدارها درگیر این مساله‌اند. بنابراین اول باید بفهمیم چه شرایط خاصی او را از کار می‌اندازد، بعد سراغ مدارها برویم.»

پاول فکری کرد و گفت «چطور است با یکی از روباتهای زیر دست حرف بزنیم؟» تا آن وقت، نه پاول و نه دوناوان با این روباتهای زیر دست صحبت نکرده بودند

چون کنترل آنها به طور کامل به دست دیوی بود. آنها به اندازه انگشتهای دست دیوی به او نزدیک بودند به طوریکه پاول و دوناوان بیشتر وقتها، به آنها می‌گفتند 'انگشتهای دیوی'.

دوناوان رفت و یکی از روباتهای زیر دست را آورد. پاول نگاهی به روبات دی - وی - ۵ - ۲ انداخت و گفت «اخیراً چند بار پیش آمده که رئیس شما بدون دلیل و به طور غیر منتظره کار را تعطیل کرده. این موضوع را که می‌دانی؟»

«بله، آقا.»

«یادت می‌آید که هر بار داشتید چه کار می‌کردید؟»
'انگشت' با بی‌تفاوتی گفت «بار اول داشتیم روی یک صخره مشکل در تونل شماره ۱۷ کار می‌کردیم. بار دوم داشتیم زیر سقف تونل شماره ۱۲، پایه می‌زدیم. بار سوم آماده شده بودیم که در یک سطح جدید، تونل بزنیم. و بار چهارم وقتی بود که تونل شماره ۱۷ ریزش کرده بود.»

«این جور مواقع چه اتفاقی می‌افتاد؟»

'انگشت' گفت «راستش نمی‌توانم خوب توضیح بدهم. اول، دستوری به ما داده می‌شد ولی قبل از این که

بتوانیم این دستور را اجرا کنیم، بلافاصله دستور رژه رفتن و
رقصیدن صادر می شد.

«چرا؟»

روبات با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت «نمی دانم.»
پاول به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت «بسیار
خوب، برگرد پیش رئیس.»

«انگشت» از اتاق رفت و پاول به طرف دوناوان برگشت
و گفت «باید خرگوش را بگیریم. باید برویم آنجا و در تمام
مدتی که کار می کنند چشم از آنها برداریم و منتظر بمانیم
تا کارشان را متوقف کنند.»

دوناوان گفت «به نظر من بهتر است خودمان شرایطی
ایجاد کنیم که دیوی را گیج کند.»

پاول با تعجب پرسید «چطوری؟»

دوناوان گفت «تو مغزت خوب کار می کند. فکر کن، دیوی
چه موافقی گیج می شود؟ به چیزهایی که همین الان
«انگشت» به ما گفت، فکر کن. کار همیشه موقعی متوقف
شده که یا داشتند روی یک صخره مشکل کار می کردند، یا
می خواستند زیر سقف تونل، پایه بزنند، یا تونل جدیدی
حفر کنند و یا وقتی که سقف تونلی ریزش کرده.»

پاول با علاقه دنبال صحبت او را گرفت «منظورت را فهمیدم. مواقع اضطراری.»

دوناوان گفت «دقیقاً! مشکل او همان ابتکار عمل است... در مواقع اضطراری نبودن ما باعث می شود که این وظیفه بیشتر از مواقع عادی بر دوش دیوی سنگینی کند. پس حالا که باید دیوی را در یک موقعیت اضطراری زیر نظر بگیریم، خودمان شرایط آن را ایجاد می کنیم!»

«حق با تو است. اما چطور؟»

«ریزش سنگ در تونل خوب است؟ زود باش شروع کنیم.»



پاول و دوناوان روی زمین سنگی خورده سیاره به راه افتادند و با لگد سنگها را به چپ و راست پرت کردند. گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد.

پاول گفت «باید مواظب باشیم آن قدر به آنها نزدیک نشویم که از وجود ما باخبر شوند.»

دوناوان گفت «می دانم. حالا از اینجا برویم پایین.»

توی تونل رسیدند. دیگر از نور ستاره ها خبری نبود و فقط نور چراغ قوه هایشان دیواره های تاریک تونل را روشن

می‌کرد. دقایق به کندی می‌گذشت. پاول نارنجکش را با احتیاط در دستش نگه داشته بود، ناگهان لرزش خفیفی را در دیواره‌های تونل احساس کردند.

«به آنها نزدیک شده‌ایم!»

در این موقع حرکت و درخشش یک جسم فلزی در فاصله نزدیک به چشمشان خورد. ساکت و آرام، منتظر ماندند.

بعد از مدتی، دوناوان آهسته گفت «بهتر است به تونل دست راستی بپیچیم.»

همان طور که آنها در تونل باریک جلو می‌رفتند، لرزش دیواره‌ها محسوس‌تر می‌شد.

دوناوان چراغ قوه‌اش را بالا گرفت و گفت «این تونل به درد نمی‌خورد. بن بست است.»

پاول گفت «نه، صبر کن. آن نور را می‌بینی. فکر می‌کنم ته تونل سوراخی هست که به طرف دیگر راه دارد. روبات‌ها باید آن طرف باشند.»

تونل خیلی باریک بود و شیب تندی داشت. آنها با آن لباس‌های سنگین، به کندی خودشان را تا انتهای تونل بالا کشیدند و از سوراخ نگاه کردند. سوراخ کوچکتر از آن بود

که بتوانند از آن زد بشوند. فقط می‌توانستند دوتایی از
تویش طرف دیگر را تماشا کنند. روباتها در فاصله بیست
متری آنها، داشتند روی یک صخره کار می‌کردند.

دوناوان گفت «عجله کن. ممکن است کارشان تمام
شود و بروند. آنجا، نزدیک روباتها، سقف تونل ضعیف
است. اگر آنجا را نشانه بگیری، نصف سقف کنار آنها
ریزش می‌کند.»

پاول گفت «تو چشمت به روباتها باشد.» بعد نارنجک
را برد بالا و به طرف نقطه‌ای که دوناوان گفته بود، پرتاب
کرد.

انفجار مهیبی تونل را به لرزه درآورد. پاول و دوناوان هر
کدام به گوشه‌ای پرت شدند.

«من که هیچ چیز ندیدم، پاول!»

پاول با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. اثری از روباتها نبود
«پس کجا هستند؟ نکند همه‌شان را زیر آوار دفن کرده
باشیم.»

دوناوان با دلواپسی گفت «بیا از اینجا برویم بیرون.»

پاول توی تونل باریک به طرف پایین سرازیر شد و
دوناوان هم دنبالش رفت.



«مایک، گیر افتادیم!»

«مایک!»

«دیگر چی شده؟»

«مایک، گیر افتادیم! سقف تونل خودمان ریخته!»
دوناوان خودش را به پاول رساند. چراغ قوه‌اش را بالا
گرفت و دیوار جدیدی از سنگها را که سرِ راهشان قد
کشیده بود، دید. مدت کوتاهی سعی کردند سنگها را کنار
بزنند اما بی‌فایده بود.

پاول گفت «بیچاره شدیم!»

«چقدر اکسیژن داریم؟»

«حداکثر برای شش ساعت.»

«دیوی راحت می‌توانست ما را از اینجا نجات بدهد،
ما با این وضعیت اضطراریمان او را هم از کار انداختیم.»
دوباره به طرف بالا و انتهای تونل برگشتند. دوناوان از
توی سوراخ نگاه کرد.

«آنها را می‌بینم! دارند رژه می‌روند. نه صبر کن ببینم،
دارند می‌رقصند! و همان طور رقص کنان به طرف ما
می‌آیند!»

«کاش نزدیکتر بیایند. دیوی وجود ما را از شش متری
حس می‌کند. حالا چقدر از ما فاصله دارند؟»

«پانزده متر. پانزده دقیقه دیگر نجات پیدا می‌کنیم.

وای، نه!»

پاول فریاد زد «باز چی شد؟ بگذار من نگاه کنم.»
«برگشتند! دارند از اینجا می‌روند!»

پاول شانه‌های دوناوان را گرفت و محکم تکان داد
«گوش کن، مایک. باید قبل از این که خیلی از اینجا دور
شوند، حضورمان را اعلام کنیم!» دوناوان سر خورد و در
حالی که بازوی پاول را گرفته بود گفت «هی! با آن هفت تیر
می‌خواهی چه کار کنی؟»

پاول با زحمت بازویش را خلاص کرد و گفت
«می‌خواهم حضورمان را اعلام کنم!» و با هفت تیرش از
توی سوراخ، یکی از روباتها را نشانه گرفت و شلیک کرد.
بعد هفت تیر را آورد پایین و با نگرانی توی تونل را نگاه
کرد. یکی از 'انگشتها' نقش بر زمین شده بود!

پاول با لحنی عصبی از توی بی‌سیم داد زد «دیوی!»
لحظه‌ای سکوت و بعد هر دو نفر صدای دیوی را
شنیدند.

«رئیس؟ شما اینجا هستید؟ 'انگشت' سومی من
داغان شده.»

«مهم نیست، فکرش را نکن. ما این پایین گیر افتاده‌ایم.
نور چراغ قوه ما را می‌بینی؟»

«بله. تا چند دقیقه دیگر خودمان را به شما می‌رسانیم.»
پاول نشست روی زمین و گفت «خدا را شکر، این هم
به خیر گذشت!»

دوناوان گفت «خیلی خوب، پاول، تو بُردی. اما من از
کارت سر در نیاوردم. حالا برایم توضیح بده.»
«خیلی ساده است. ما یک حقیقت روشن را نادیده
گرفته بودیم. می‌دانستیم که مساله به ابتکار شخصی و
سرعت عمل مربوط است اما به من بگو چه نوع دستوری
بیشتر از همه به ابتکار احتیاج دارد؟ تقریباً همیشه، چه نوع
دستوری فقط در مواقع اضطراری داده می‌شود؟»
«از من نپرس. به من بگو!»

«دستوری که همزمان به هر شش انگشت داده
می‌شود. در وضعیت عادی هر کدام از رویاتهای زیر دست
یک کار معمولی انجام می‌دهند و به هر کدام هم جداگانه
دستور داده می‌شود. اما در وضعیت اضطراری باید به هر
شش تای آنها به طور همزمان دستور داد. دیوی نمی‌تواند
در آن واحد با هر شش نفر آنها ارتباط برقرار کند.
مدارهایش نمی‌توانند این بار اضافی را تحمل کنند و
همین مساله باعث می‌شود که دست به کارهای دیوانه‌وار

بزند، وقتی من یکی از روباتها را نابود کردم دیوی توانست با پنج 'انگشت' باقیمانده ارتباط برقرار کند. نیرویی که باید به کار می‌برد برایش سنگین نبود و در نتیجه به حالت عادی برگشت. این فقط یک حدس بود و خوشبختانه درست از آب درآمد.»

صدای روبات دوباره در گوششان پیچید. «من اینجا هستم. می‌توانید نیم ساعت دیگر دوام بیاورید؟»

پاول گفت «با خیال راحت کارت را شروع کن!» و در ادامه صحبتش با دوناوان گفت «بقیه کار ما ساده است. باید همه مدارها را بررسی کنیم تا ببینیم کدامیک از آنها می‌توانند فقط با پنج 'انگشت' ارتباط برقرار کنند و بعد آنها را عوض می‌کنیم.»

دوناوان با خوشحالی گفت «فکر می‌کنم فقط یکی از این مدارها به این مساله مربوط باشد و عوض کردن آن هم کار آسانی است. فقط نمی‌فهمم چرا وقتی دیوی دیوانه می‌شد، روباتها رژه می‌رفتند و می‌رقصیدند.»

پاول سرش را تکان داد و گفت «من هم نمی‌دانم اما می‌توانم حدسی بزنم. روباتهای زیر دست، 'انگشت‌های' دیوی بودند. شاید در مواقع اضطراری که به سرش می‌زده

و بلا تکلیف می‌مانده، فقط برای وقت گذارنی با
'انگشته‌هایش' ضرب می‌گرفته.»



سوزان کالوین موقعی که دربارهٔ پاول و دونائوان صحبت
می‌کرد، عبوس و بی‌احساس بود اما همین که حرف
روباتها به میان می‌آمد، صدایش گرم می‌شد و اوج
می‌گرفت. تا آن وقت دربارهٔ انواع روباتهای اسپیدی،
کیوتی و دیوی برایم حرف زده بود. اما قبل از آن که
بخواهد صحبتش را در مورد نمونه‌های دیگر ادامه بدهد،
وسط حرفش پریدم و پرسیدم «روی زمین چطور؟ هیچ
وقت اتفاق جالبی نیافتاده؟»

سوزان کالوین با اخم نگاهم کرد و گفت «نه، ما
هیچوقت با روباتهای روی زمین مساله‌ای نداشتیم.»

گفتم «خیلی بد شد. خواننده‌های ما از داستانهایی که
در بارهٔ آن مهندس‌ها تعریف کردید خیلی لذت می‌برند،
اما کاش یکی از ماجراهایی را هم که برای خودتان اتفاق
افتاده، می‌گفتید. تا به حال اتفاق نیافتاده که یکی از
روباتهایی که شما باهاش کار می‌کردید، رفتار غیر عادی
داشته باشد؟»

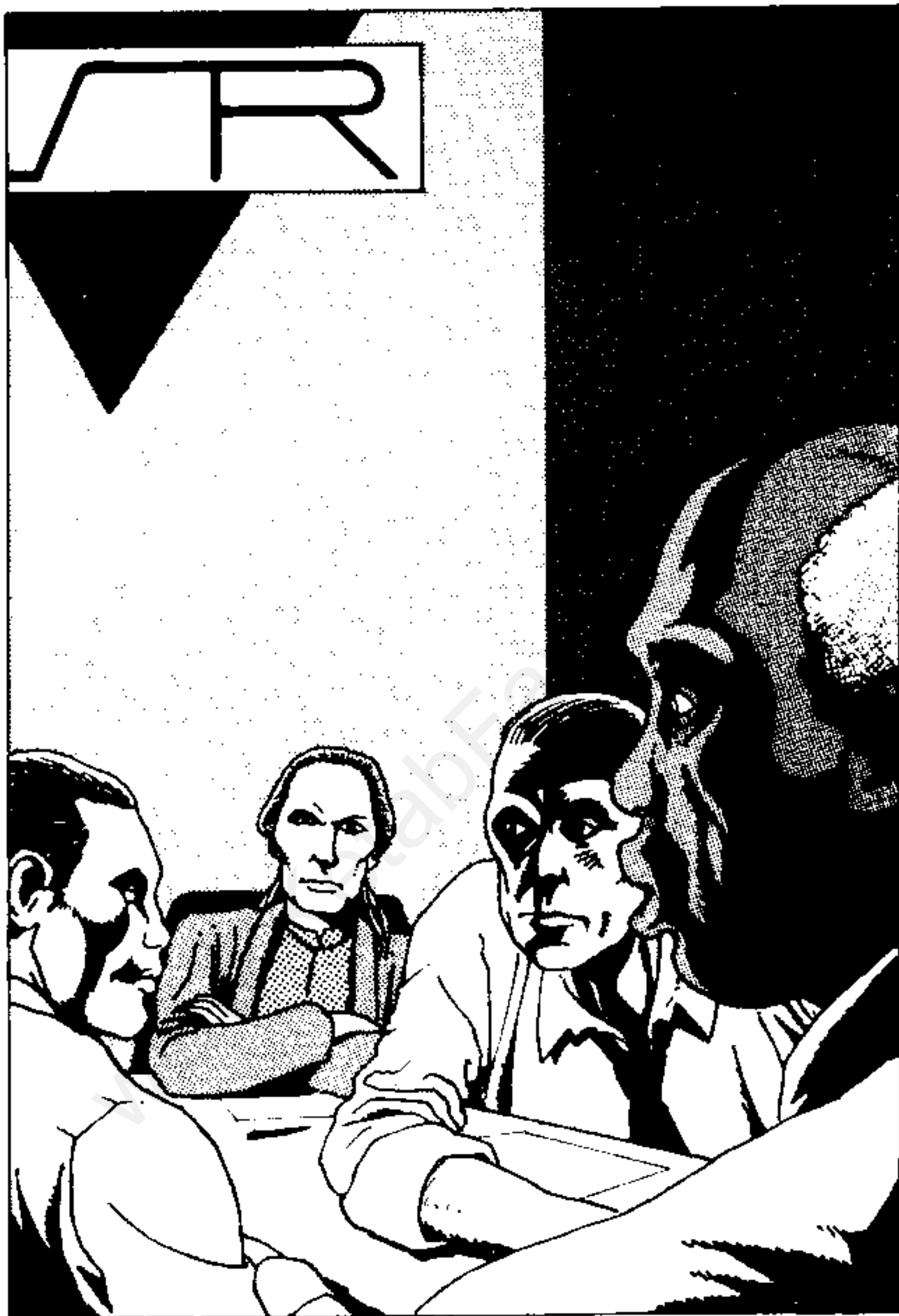
دکتر کالوین سرخ شد «خوب، چرا. اینجا هم مسایلی
پیش آمده. از آن زمان خیلی می‌گذرد. شاید چهل سال
پیش، سال ۲۰۲۱ - من فقط سی و هشت سالم بود - وای
خدا، ترجیح می‌دهم درباره‌اش حرف نزنم.»
حرفی نزد من و منتظر ماندم. نظرش را تغییر داد.
«چرا نه؟ دیگر حتی خاطره‌اش هم ناراحت‌کننده نیست.»
باور می‌کنی جوان؟ من هم یک وقت احمق بودم.»
گفتم «نه، باور نمی‌کنم.»
گفت «چرا، بودم. 'هربی' می‌توانست فکر آدم را
بخواند. تنها روبات در نوع خودش بود که این توانایی را
داشت. یک جا، یک اشتباهی شده بود...»

دروغگو

آلفرد لنینگ با دقت سیگارش را روشن کرد اما لرزش دستهایش محسوس بود. او با چهره‌ای ناراحت و متعجب گفت «واقعاً می‌تواند فکر آدم را بخواند. هیچ شکی نیست، اما چرا؟» بعد رویش را به پیتربوگارت که ریاضی‌دان گروه بود کرد و پرسید «تو چه جوابی داری؟»

بوگارت دستهایش را در موهای نرم و سیاهش فرو برد و گفت «این روبات، سی و چهارمین روبات از نوع آر-بی بود که ساخته شد. بقیه آنها کاملاً عادی هستند.»

نفر سوم یعنی میلتن اش، جوان‌ترین مدیر شرکت روبات سازی که خیلی هم به مقامش افتخار می‌کرد با لحنی جدی به بوگارت گفت «ما باید از کامل بودن و درست کار کردن تک تک روباتهایی که در این کارخانه ساخته می‌شوند، مطمئن باشیم.»



«اگر بخواهید به خاطر این مسأله همدیگر را به باد سرزنش بگیرید،

من جلسه را ترک می‌کنم»

بوگارت با رنجش گفت «بله، باید! اما یک مغز پوزیترونی، بسیار پیچیده است. طبق گفته خودت برای تولید هر کدام از آنها ۷۵۲۳۴ عمل جداگانه در کارخانه انجام می شود حالا اگر در یکی از آنها کوچکترین اشتباهی پیش بیاید، مغز تولید شده به هیچ دردی نمی خورد.»

میلتون اش از خشم سرخ شد، اما صدای نفر چهارم مانع از آن شد که او جواب بوگارت را بدهد. سوزان کالوین با آن لبهای نازک و خالی از تبسمش گفت «اگر بخواهید به خاطر این مساله همدیگر را به باد سرزنش بگیرید، من جلسه را ترک می کنم. یکی از روباتنها این توانایی را پیدا کرده که فکر آدم را بخواند. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که دلیلش را بفهمیم. با این تقصیر من، تقصیر تو گفتن ها هیچ مساله ای حل نمی شود.» بعد با آن چشمهای سرد و خاکستری اش به اش نگاه کرد و او هم لبخند زد.

دکتر لنینگ هم لبخند زد و گفت «کاملاً درست است دکتر کالوین. ما یک مغز پوزیترونی داریم که می تواند فکر آدم را بخواند و دلیلش را هم نمی دانیم. اش، به تو مأموریت می دهم که بروی و تمام مراحل تولید را از اول تا آخر بررسی کنی. تمام مراحل را. و فهرستی هم از مراحل

که فکر می‌کنی اشتباه ممکن است در آنها صورت گرفته باشد برایم تهیه کن.» بعد به دکتر کالوین رو کرد و گفت «تو هم خود روبات را آزمایش کن و به عنوان روانشناس کارخانه، ببین چطور کار می‌کند و آیا از لحاظ دیگر عادی هست یا نه. من هم کار را از نظر محاسبات ریاضی کنترل می‌کنم - البته با کمک بوگارت.»

اش، صندلی‌اش را عقب کشید و گفت «چون وظیفه من از همه سخت‌تر است بهتر است از همین حالا کارم را شروع کنم.»

نگاه سوزان کالوین او را تا دم در بدرقه کرد.



با باز شدن در و ورود سوزان کالوین، روبات آر - بی - ۳۴، چشمهای فتوالکتریک‌اش را از روی کتابی که می‌خواند برداشت.

سوزان گفت «هربی چند تا کتاب تازه راجع به انرژی اتمی برایت آورده‌ام.»

هربی هر سه کتاب را از دست او گرفت و گفت «بنشین دکتر کالوین. خواندن این کتابها کمی طول می‌کشد.»

روانشناس نشست و هربی را که با دقت شروع به

خواندن کتابها کرده بود، زیر نظر گرفت. نیم ساعت نشد که هر سه کتاب را تمام کرد.

هر بی گفت «این کتابها اصلاً برایم جالب نیست. دانش شما مجموعه عظیمی از واقعیات است که با تصورات نسبتاً مبهمی به هم وصله شده و آنقدر ساده است که حوصله خواندنش را ندارم. ترجیح می‌دهم رمان‌ها و داستانهایتان را بخوانم و ببینم مغز آدمها چطور کار می‌کند. دلم می‌خواهد در مورد احساسات آدمها چیزهای بیشتری بدانم.»

دکتر کالوین زیر لب گفت «منظورت را می‌فهمم.»

روبات ادامه داد «همان طور که می‌دانی من می‌توانم فکر شما را بخوانم. شما حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که چه افکار آشفته و پیچیده‌ای دارید. من همه آنها را درک نمی‌کنم، چون مغز من با مغز شما خیلی فرق دارد. اما خواندن داستانهای شما به من کمک می‌کند که افکار و احساسات آدمها را بهتر بفهمم.»

دکتر کالوین گفت «اگر تو از احساسات پراز درد و رنجی که در داستانهای عامه پسند توصیف می‌شود لذت ببری، خواندن افکار آدمهایی مثل من، باید برایت کار بی‌لطف و خسته کننده‌ای باشد.»

هربی با لحنی سرشار از همدردی گفت «ابداً این طور نیست.»

دکتر کالوین سرخ شد و با پریشانی فکر کرد «او می داند!»

هربی با صدای آهسته‌ای گفت «البته که می دانم. تو همه‌اش داری به آن فکر می‌کنی بنابراین طبیعی است که من هم بدانم.»

صورت دکتر کالوین حالت خشنی به خود گرفت «به کسی هم گفتی؟»

هربی با تعجب گفت «معلوم است که نگفته‌ام! کسی که از من چیزی نپرسیده.»

سوزان با لحن تلخی گفت «من زشتم و خیلی هم از او بزرگترم. او اصلاً به عنوان زن به من نگاه نمی‌کند.»

هربی با دستهای فلزی‌اش محکم روی میز کوبید و گفت «کاملاً اشتباه می‌کنی! حالا به حرفهای من گوش بده —

صدای سوزان کالوین پر از درد و غم بود «تو چه حرفی داری که به من بزنی؟ از نظر تو هم من یک جور دستگاه هستم. تو به عنوان یک آدم به من علاقه نداری. به من به

عنوان یک نمونه خاص از نوع بشر نگاه می‌کنی، درست مثل داستانهایی که می‌خوانی.»

هربی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت «به حرفهایم گوش کن. من می‌توانم به تو کمک کنم. من می‌دانم که میلتون اش چه فکری می‌کند.»

سوزان کالوین مدتی ساکت ماند. چشمهایش پر از اشک شد، آهی کشید و گفت «خواهش می‌کنم دیگر حرف نزن.»

روبات آهسته گفت «اگر افکارش را بدانی خوشحال می‌شوی، او تو را دوست دارد.»

دکتر کالوین به او خیره شد «حتماً اشتباه می‌کنی، چطور ممکن است او مرا دوست داشته باشد؟»

روبات توضیح داد «او فقط به ظاهر تو نگاه نمی‌کند. او به زن باهوشی مثل تو احتیاج دارد.»

صدای سوزان کالوین می‌لرزید «تا حالا که هیچ توجه و علاقه‌ای به من نشان نداده. شش ماه قبل هم دختر جوانی برای دیدنش به کارخانه آمده بود، جوان و زیبا. این دختر کی بود؟»

هربی بلافاصله جواب داد «من آن دختر را می‌شناسم.

هیچ عشق و علاقه‌ای بین آنها وجود ندارد.»
سوزان کالوین بلند شد و دستهای سرد و سنگین هربی
را در دستهایش گرفت «متشکرم هربی، با هیچ کس در این
باره حرف نزن. بگذار این راز بین من و تو بماند. باز هم
متشکرم.»

سوزان از اتاق بیرون رفت و هربی خواندن نوول
تازه‌ای را شروع کرد.
کسی نبود که بتواند افکار او را بخواند.



میلتون کاملاً خسته به نظر می‌رسید «یک هفته است که
مدام کار می‌کنم و خواب ندارم. تا کی باید این طوری ادامه
بدهیم؟»

بوگارت به دستهایش نگاه کرد و گفت «من دارم به
نتایجی می‌رسم. تقصیرِ لنینگ است که کار را به تأخیر
می‌اندازد. او دیگر خیلی پیر شده و حاضر نیست از
دستگاه‌های محاسباتی جدیدتر و قویتر استفاده کند.»

میلتون گفت «چرا از هربی کمک نگیریم. او با این که از
ریاضیات خوشش نمی‌آید ولی در این کار نظیر ندارد، دکتر
کالوین چیزی به تو نگفته؟»

بوگارت با اوقات تلخی گفت «نه، راجع به این موضوع
با من حرفی نزده، اما چرا به تو گفته؟»

میلتون گفت «خوب، این اواخر من خیلی با آن پیر
دختر حرف زده‌ام» بعد در حالی که ابروهایش را بالا برده
بود گفت «راستی تازگیها متوجه رفتار عجیب و غریبش
شده‌ای؟»

بوگارت با بدجنسی خندید «این که به خودش عطر
می‌زند؟»

«آره، اما یک چیز دیگر هم هست. خیلی شاد و سرحال
شده. انگار خبرهایی هست.»

بوگارت دوباره خندید «شاید عاشق شده!»
میلتون چشمهایش را بست «مثل این که توهم به سرت
زده. حالا برو با هربی صحبت کن. من می‌خواهم کمی
استراحت کنم.»



هربی با دقت به توضیحات پیر بوگارت در مورد
مشکلی که پیش آمده بود، گوش داد و کاغذهایی را که
محاسبات را رویش نوشته بودند، مطالعه کرد. بعد گفت
«من که اشتباهی نمی‌بینم.»

بوگارت پرسید «بیشتر از این نمی توانی کمک کنی؟»
هربی گفت «تو در محاسبات ریاضی خیلی از من
بهتری.»

بوگارت با لبخند غرور آمیزی گفت «خودم هم همین
فکر را می کردم. بسیار خوب، فراموشش کن.» بعد برگشت
تا از اتاق بیرون برود. اما ناگهان ایستاد «راستش یک چیز
دیگر هم هست...» برایش سخت بود که صحبتش را ادامه
بدهد.

هربی به آرامی گفت «افکارت خیلی آشفته است. اما
همه اش داری به دکتر لنینگ فکر می کنی.»
بوگارت دستی به موهایش کشید و گفت «لنینگ تقریباً
هفتاد سالش است. دستکم سی سال است که مدیر عامل
شرکت است.»

هربی سرش را به علامت تأیید تکان داد.
بوگارت گفت «تو می دانی که اصلاً به فکر استعفا دادن
هست یا نه؟»

هربی گفت «البته که به فکرش هست. همین تازگیها
استعفا داده.»

بوگارت گفت «چی؟ دوباره بگو!»

«بله، او استعفا داده. فقط منتظر است که این مشکل ...
... مربوط به من حل بشود تا بلافاصله مقام مدیر عاملی را
به نفر بعدی واگذار کند.»

نفس بوگارت بند آمده بود «نفر بعدی؟ کی مدیر عامل
بعدی است؟»

هربی با کلماتی شمرده گفت «مدیر عامل بعدی تو
هستی.»

بوگارت از خوشحالی خندید «نمی دانی چند وقت
است که منتظر چنین روزی هستم. چند وقت است که به
امید چنین روزی نشسته‌ام. ازت متشکرم هربی.»



بوگارت تا ساعت پنج صبح پشت میز کارش بود و
ساعت نه دوباره سر کارش برگشت. صدها صفحه‌ای که از
محاسبات سیاه کرده بود روی زمین و روی میز پخش شده
بود. ساعت دوازده، چشمهایش را از خستگی مالید «این
که مرتب خراب‌تر می‌شود.»

در همین لحظه در باز شد و لنینگ توی اتاق آمد.
«دکتر کالوین چیزی در مورد آن روبات به تو نگفته؟
عجب مغز ریاضی شگفت انگیزی!»

بوگارت خندید «من محاسباتم را به هربی نشان دادم.
کاری از دستش بر نمی آید.»

لنینگ گفت «کاملاً اشتباه می کنی. من تمام امروز صبح
با هربی بودم. واقعاً موجود حیرت انگیزی است. بیا اینها
را نگاه کن.»

بوگارت ورقه محاسبات را مطالعه کرد.

لنینگ گفت «می بینی؟ او هم با نظر من موافق است.»
بوگارت با عصبانیت گفت «پس بهتر است از او
بخواهی که مشکلات را حل کند.»

لنینگ گفت «نه، او نمی تواند. برای همین می خواهم
تمام محاسبات انجام شده را به 'مرکز ملی ریاضیات' ببرم.
شاید آنها بتوانند مساله را حل کنند.»

بوگارت با چهره‌ای که از خشم کبود شده بود از جا پرید
و گفت «تو حق نداری این کار را بکنی!»

لنینگ با تعجب به او خیره شد «برای من تکلیف معین
می کنی؟»

«دقیقاً. تو دیگر برای این بازی خیلی پیر شده‌ای،
فقط می خواهی جلوی موفقیت من را بگیری. من
خودم می توانم این مساله را حل کنم و تو هم حق

نداری آن را جای دیگری ببری. فهمیدی؟»
چهرهٔ لنینگ در هم رفت «دیوانه شده‌ای! چطور جرأت
می‌کنی با من اینطور حرف بزنی! کارِ تو توی این شرکت
تمام است!»

«نه خیر، پیرمرد احمق. با وجود آن روبات، تو دیگر رازی
نداری که کسی از آن خبر نداشته باشد. من می‌دانم که
خیال داری استعفا بدهی و می‌دانم که مدیر عامل بعدی
من هستم. به زودی این منم که اینجا دستور می‌دهم!»
لنینگ فریاد زد «کارت تمام است. تو اخراجی!»
بوگارت خندهٔ وحشیانه‌ای کرد «من می‌دانم که تو
استعفا داده‌ای هربی به من گفت. این خبر را از توی مُخت
بیرون کشیده.»

لنینگ سعی می‌کرد آرام صحبت کند «من نمی‌دانم چه
اتفاقی افتاده، بوگارت. اما فکر می‌کنم بهتر باشد برویم با
هربی صحبت کنیم.»

دقیقاً ساعت دوازده بود که میلتون اش سرش را از روی
نقشهٔ کج و کوله‌ای که کشیده بود بلند کرد و گفت «نقشه
کشی من خوب نیست، اما خانهٔ قشنگی است. تازه، گران
هم تمام نمی‌شود.»

چهره سوزان کالوین حالتی نرم و زنانه پیدا کرده بود
«واقعاً قشنگ است. من همیشه فکر می کردم...»

میلتون گفت «البته، اما من مجبورم تا موقع مرخصی ام
صبر کنم. این مساله هربی کارم را عقب انداخته. راستی من
یک راز هم دارم. باید آن را به یک نفر بگویم.»

قلب سوزان کالوین داشت از سینه اش بیرون می زد اما
صدا از گلویش در نمی آمد.

میلتون گفت «راستش این خانه برای خودم تنها نیست.
آن دختری که تابستان گذشته به کارخانه آمد، یادت
هست؟ می خواهم باهاش ازدواج کنم!» بعد یکمرتبه از
روی صندلی اش پرید «چی شد؟ حالت خوب نیست؟»
سوزان کالوین ناله ای کرد و گفت «نه، نه، فقط سرم درد
می کند. بهت - تبریک می گویم.»

صورتش مثل گچ سفید شده بود و کلمات به سختی از
دهانش بیرون می آمد «معذرت می خواهم... من باید
بروم.»

بعد مثل مست ها تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت.
انگار خواب می دید، یک خواب وحشتناک و باورنکردنی.
هربی افکار آدمها را می خواند! او گفت که...!



«بهت تبریک می‌گویم»

سوزان دوان دوان از پله‌ها به اتاق هربی رفت و در حالی که شعله‌های خشم از چشمهایش زبانه می‌کشید به روبات خیره شد. چشمهای قرمز روبات هم به او دوخته شده بود. هربی با صدایی نگران و وحشتزده گفت: «همه‌اش خواب و خیال است! او تو را دوست دارد.

مطمئنم. وقتی از خواب بیدار شوی خودت می‌فهمی!»

سوزان کالوین از ته دل می‌خواست حرفهای هربی را باور کند. اما ابرهای شک و تردید از آسمان مغزش کنار

رفته بود. فریاد زد «از این کارها چه مقصودی داری؟»
هربی خودش را کمی کنار کشید «فقط می‌خواهم
کمکت کنم.»

روانشناس با عصبانیت گفت «کمک؟ تو به من می‌گویی
که واقعیت خواب و خیال است و ادعا داری که
می‌خواهی کمک کنی؟» بعد نفس عمیقی کشید و گفت
«صبر کن ببینم - حالا فهمیدم. همه چیز مثل روز برایم
روشن شد!»

از بیرون در سرو صدای زیادی می‌آمد. کالوین برگشت
و به طرف دیگر اتاق رفت. بوگارت و لنینگ با هم وارد
اتاق شدند. هیچکدام کالوین را ندیدند.

لنینگ با عصبانیت شروع به صحبت کرد «ببینم هربی،
تو راجع به من به دکتر بوگارت چیزی گفتی؟»
هربی آهسته گفت «نه خیر، آقا»

بوگارت رفت و جلوی هربی ایستاد «زود باش هرچه را
که دیروز به من گفتی تکرار کن!»

هربی گفت «من گفتم که ...» و ساکت شد.
بوگارت فریاد زد «تو گفتی دکتر لنینگ استعفا داده،
نگفتی؟ جواب بده!»

لنینگ بوگارت را کنار زد «نترس هربی. فقط بگو، من
استعفا داده‌ام؟»

هربی خیره خیره به او نگاه کرد اما هیچ حرفی نزد.
بوگارت بی صبرانه پرسید «چی شده؟ بلد نیستی حرف
بزنی؟»

هربی فوراً گفت «چرا بلدم.»
«پس جوابم را بده. مگر دکتر لنینگ استعفا نداده؟»
هربی باز هم ساکت ماند. در این موقع صدای
قهقهه بلند و طولانی سوزان کالوین شنیده شد. هر دو نفر
از جا پریدند «تو اینجا هستی؟ موضوع خیلی خنده‌دار
است؟»

صدای سوزان کالوین طبیعی نبود «اصلاً هم خنده‌دار
نیست. فقط هر سه نفرمان توی یک تله افتادیم. همین و
بس.» صدایش می‌لرزید و دستهایش را به پیشانی‌اش
گذاشته بود «اصلاً خنده‌دار نیست.»

دو مرد نگاهی به هم انداختند. دکتر لنینگ با لحنی
خشک و رسمی پرسید «چه تله‌ای؟ مشکلی برای هربی
پیش آمده؟»

سوزان آرام آرام به طرف آنها رفت «نه، هربی مشکلی

ندارد - این ما هستیم که مشکل داریم.» بعد سِرِ هربی فریاد کشید «برو آن طرفِ اتاق. نمی‌خواهم ریختن را ببینم.»

هربی در سکوت کامل از آنها دور شد.
دکتر لنینگ خیلی عصبانی بود «دکتر کالوین، موضوع چیه؟»

سوزان به طرف او برگشت «شما قانون اول روباتها را می‌دانید. طبق این قانون روبات نباید به آدم صدمه بزند یا بگذارد به او صدمه‌ای برسد.»

آن دو نفر سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.
«حالا چه نوع صدمه‌ای؟ هر نوعی که بتوانید فکرش را بکنید! لطمه به احساساتمان؟ نابودی امیدها و رویاهایمان؟ مگر اینها قلب و روحمان را زخمی نمی‌کنند و به ما صدمه نمی‌زنند؟»

لنینگ گفت «اما روباتها که احساسات و آرزوهای ما را نمی‌فهمند...» و ناگهان مکث کرد و به فکر فرو رفت.

«اما هربی می‌فهمد. او افکار ما را می‌خواند و به ما همان جوابی را می‌دهد که دلمان می‌خواهد بشنویم. و اگر بداند که طاقت شنیدن حقیقت را نداریم، به ما راست

نمی‌گوید. چون با این کار قانون اول زیر پا گذاشته می‌شود و این کاری است که هیچ روباتی نمی‌تواند بکند.»

بوگارت گفت «پس به همین دلیل جوابمان را نمی‌داد چون نمی‌توانست بدون صدمه زدن به ما این کار را بکند!» سکوت کوتاهی برقرار شد. دو مرد به هربی که کنار پنجره نشسته بود، نگاه کردند.

کالوین گفت «او همه چیز را می‌داند. می‌داند که موقع ساختنش چه اشتباهی شده.»
لنینگ گفت «فکر نمی‌کنم. من از او پرسیده‌ام. نمی‌داند.»

کالوین تکرار کرد «می‌داند. تو حاضر نبودی حقیقت را بشنوی! تو حاضر نبودی قبول کنی که یک ماشین چیزی را که تو نمی‌دانی، بداند!» بعد رویش را به بوگارت کرد «تو چطور؟ تو هم از او پرسیده‌ای؟»

بوگارت که سرخ شده بود گفت «بله، من هم پرسیدم. به من گفت چیز زیادی در مورد ریاضیات نمی‌داند.»
دکتر لنینگ خندید. حتی سوزان کالوین هم لبخند زد و بعد با لحن سردی گفت «هربی! بیا اینجا! تو دقیقاً می‌دانی که در ساختن تو چه اشتباهی شده. نمی‌دانی؟»

هری به طرف آنها رفت و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: «بله، می‌دانم.»

«به ما بگو.»

اما هری باز هم ساکت ماند.

«هری، چرا جواب ما را نمی‌دهی؟!»

روبات گفت: «نمی‌توانم! دکتر لنینگ و دکتر بوگارت می‌خواهند خودشان آن اشتباه را کشف کنند. آنها دلشان نمی‌خواهد جواب مساله را از من بشنوند.»

لنینگ به آرامی گفت: «بگو هری. ما واقعاً می‌خواهیم تو به ما بگویی.»

هری با صدایی متقلب گفت: «نه، نمی‌خواهید. من تاریکترین گوشه‌های ذهن شما را می‌بینم. شما به هیچوجه حاضر نیستید حقیقت را از زبان یک روبات بشنوید!»

کالوین گفت: «اما این را هم می‌دانی که دکتر لنینگ و بوگارت می‌خواهند آن اشتباه را پیدا کنند.»

«بله، بله، اما نه به وسیله من!»

«به هر صورت می‌خواهند جواب آن مساله را پیدا کنند. تو جواب را می‌دانی و به آنها نمی‌گویی. این کار تو

آنها را ناراحت نمی‌کند؟ به آنها صدمه نمی‌زند؟
«بله! بله!»

«تو نمی‌توانی به آنها بگویی چون با این کار به آنها
صدمه می‌زنی، اما اگر نگویی باز هم به آنها صدمه می‌زنی.
پس باید به آنها بگویی. اما اگر بگویی صدمه می‌خورند،
پس نباید بگویی.»

هربی عقب عقب رفت و فریاد کشید «بس کن! افکار تو
لبریز از خشم و درد شده! تو از من متنفری! اما من فقط
می‌خواستم به تو کمک کنم!»

اما روانشناس به حرفهای او گوش نمی‌داد «باید به
آنها بگویی، اما اگر بگویی صدمه می‌خورند. پس نباید
بگویی. اما اگر نگویی صدمه می‌خورند. پس باید
بگویی.»

هربی جیغ کشید.

بلندتر و بلندتر جیغ کشید. انگار هزار کشتی بخار با هم
سوت می‌کشیدند. سرو صدای وحشتناکی اتاق را پر کرد.
وقتی صدا خاموش شد، هربی مثل یک کُپه آهن قراضه
گوشه اتاق افتاده بود.

بوگارت رنگ به صورت نداشت «مرده!»



«مرد»

سوزان کالوین با خنده و حشیانه‌ای گفت «نه! نمرده، فقط دیوانه شده. من مجبورش کردم با تناقض غیر قابل حلش روبرو بشود. او خرد شد، درهم شکست. حالا می‌توانید بیاندازیدش دور - او دیگر هیچوقت حرف نمی‌زند.»

لنینگ می‌لرزید «تو عمداً این کار را کردی!»

سوزان به تلخی گفت «چرا نباید می‌کردم؟ خیلی هم از

این کارم خوشحالم.»

مدیرعامل بازوی بوگارت را گرفت و گفت «بیا برویم،

پیتر، به هر حال ما روباتی مثل او را نمی‌خواهیم.»
چشمهایش پیر و خسته بود. باز هم گفت «بیا برویم.»
آن دو مرد اتاق را ترک کردند اما سوزان هنوز خیره
خیره به هربی نگاه می‌کرد. از میان تمام افکار طوفانی‌اش
فقط یک کلمه تلخ شکل می‌گرفت و بیرون می‌آمد:
«دروغگو!»



سوزان کالوین با چهره سرد و رنگ پریده‌اش پشت میز
نشسته بود.

گفتم «دکتر کالوین، واقعاً از شما متشکرم!» اما او جوابم
را نداد. دو روز طول کشید تا حاضر شد دوباره مرا ببیند.

روبات کوچولویی که «گم شد»

دفعه بعد که سوزان کالوین را دیدم دم درِ اتاق کارش بود. داشتند پرونده‌هایش را بیرون می‌بردند.

پرسید «گزارش‌هایت به کجا رسیده، جوان؟»
گفتم «خوب است. اما کاش شما هم نگاهی به آنها می‌انداختید. دلم نمی‌خواهد چیز اشتباهی نوشته باشم.»

کالوین، سرِ حال به نظر می‌آمد «این کار را می‌کنم. می‌خواهی با من به اتاق غذاخوری مدیران بیایی و با هم قهوه‌ای بخوریم؟»

در مدتی که توی اتاق نشسته بودیم از دکتر کالوین دربارهٔ روبات‌هایی پرسیدم که روی موتورهای اتمی که برای سفر به خرده سیارات به کار می‌رفت، کار می‌کردند. به او گفتم «ایستگاه‌های فضایی دیگر تازگی ندارند. روبات‌های معدنچی هم برای مردم، عادی شده‌اند. دلم می‌خواهد

دربارهٔ اختراع موتورهای اتمی جدید به وسیلهٔ روباتها،
مطلبی بنویسم.»

دکتر کالوین به فکر فرو رفت «اولین تجربهٔ من در مورد
سفر فضایی و برنامهٔ ساختِ موتورهای اتمی به سال
۲۰۲۹ برمی گردد، وقتی که یک روبات گم شده بود.»



سوزان کالوین تا آن موقع، هرگز زمین را ترک نکرده بود.
وضعیتی اضطراری در مورد روباتهای ایستگاه اصلی گروه
بیست و هفتم خرده سیارات پیش آمده بود و یک سفینهٔ
مخصوص دولتی، دکتر کالوین و دکتر بوگارت را به آنجا
برده بود که مشکل را حل کنند. دکتر کالوین اصلاً دلش
نمی خواست به این سفر برود و مطمئن نبود که وضعیت
واقعاً اضطراری باشد. موقعی که داشتند اولین شام را در
ایستگاه فضایی می خوردند، سایهٔ نارضایتی بر چهرهٔ
بی روحش سنگینی می کرد.

ژنرال کالینر که مسئولیت روباتهای ایستگاه را به عهده
داشت، مشکل را برای تازه واردها توضیح داد «یکی از
روباتهای ما گم شده. تمام کارهایمان را متوقف کرده ایم و
تا این روبات پیدا نشود، نمی توانیم شروع کنیم. لازم

نیست یادآوری کنم که کار ما در این ایستگاه چقدر مهم است. بیشتر از هشتاد درصد بودجه کارهای تحقیقاتی را ما مصرف می‌کنیم.»

بوگارت با خوشرویی گفت «بله، می‌دانیم. بیشتر هزینه روباتهای شرکت ما را هم شما می‌پردازید.»

دکتر کالوین با لحنی که چندان خوشایند هم نبود، پرسید «چرا مساله گم شدن یک روبات را این قدر بزرگ کرده‌اید؟ و چرا تا حالا پیدایش نکرده‌اید؟»

نگرانی ژنرال کالنر از چهره‌اش خوانده می‌شد «راستش به یک معنی آن را پیدا کرده‌ایم. به محض این که از آن روبات خبری نشد، وضعیت اضطراری اعلام کردیم و تمام کارها متوقف شد. اما دیروز، شصت و دو روبات جدید از همان نوع را از زمین برایمان فرستادند. خیال داشتیم دو تا از آنها را نگه داریم و شصت تای بقیه را به یک ایستگاه دیگر بفرستیم. اما وقتی روباتها را شمردیم - بعد از گم شدن روبات خودمان - تعداد آنها شصت و سه تا بود.»

«به این ترتیب روبات اضافی همان روبات گم شده شما است.»

«بله، اما مشکل ما این است که نمی‌دانیم کدامیک از آنها، همان روبات ما است.»

سوزان کالوین چند لحظه‌ای ساکت ماند «خیلی عجیب است» بعد با عصبانیت به همکارش رو کرد و گفت «پیت، من که هیچ سر در نمی‌آورم. اینجا از چه نوع روباتی استفاده می‌کنند؟»

دکتر بوگارت لبخند کوتاهی زد و گفت «حساسیت مساله در همین است، سوزان.»

سوزان گفت «اگر این شصت و سه روبات همه از یک نوع هستند، چرا نمی‌توانند یکی از آنها را به جای روبات خودشان بردارند؟ چه مشکلی دارند؟ چرا ما را به اینجا کشانده‌اند؟»

بوگارت به آرامی گفت «حالا برایت توضیح می‌دهم. در این ایستگاه از چند روبات استفاده می‌شود که قانون اول را به طور کامل در مغزشان کار نگذاشته‌اند. این مساله کاملاً محرمانه بود و فقط چند نفر در شرکت از آن خبر داشتند.» ژنرال کالنر رشته صحبت را به دست گرفت و گفت «دکتر کالوین، من نمی‌دانستم که شما از این موضوع خبر ندارید. خودتان می‌دانید که تعداد زیادی از مردم روی

زمین به شدت با روباتها مخالفند. استدلال دولت هم همیشه این بوده که روباتها قانون نقض ناشدنی اول را به طور کامل دارند. اما ما در این ایستگاه، شدیداً به روباتهایی احتیاج داشتیم که خصوصیت دیگری داشته باشند. فقط چند روبات از نوع ان - اس - ۲، مخصوص ما ساخته شد که قانون اول را به طور کامل ندارند. برای این که این خبر فاش نشود، تمام ان - اس - ۲ ها را بدون شماره سریال می سازند. و آن روباتهایی را که قانون اول را به طول کامل ندارند همراه با روباتهای معمولی به ما تحویل می دهند.»

کالوین با لحن خشنی پرسید «تا حالا از خود روباتها سؤال کرده اید؟»

ژنرال سرش را به علامت تایید تکان داد «هر شصت و سه روبات می گویند که تا حالا در این ایستگاه کار نکرده اند - معلوم است که یکی از آنها دارد دروغ می گوید. دکتر کالوین، ما نمی توانیم بگذاریم سفینه ای که این روباتها را آورده از اینجا برود. اگر مردم روی زمین کوچکترین اطلاعی از این روباتهای جدید پیدا کنند، خودتان می توانید حدس بزنید که چه آشوبی به پا می شود...»

روانشناس در کمال خونسردی گفت «هر شخصیت و سه تایشان را نابود کنید.»

بوگارت با تعجب گفت «یعنی میلیونها دلار را نابود کنیم؟ گمان نمی‌کنم شرکت از این کارِ ما خوشش بیاید. سوزان، باید قبل از تصمیم به نابودی، سعی کنیم هر طور شده آن روبات را پیدا کنیم.»

سوزان با لحن محکمی گفت «در این صورت باید به من اطلاعات بدهید. ژنرال، اول به من بگویید چرا در این ایستگاه به این نوع روبات خاص احتیاج دارید؟»

ژنرال گفت «ما با روباتهای قبلی مشکل داشتیم. نوع کاری که اینجا انجام می‌شود ایجاب می‌کند که کارکنان ما در معرض تشعشعات قرار بگیرند که البته خیلی خطرناک است ولی ما تمام نکات ایمنی را رعایت می‌کنیم. ما این وضع را برای تمام روباتها توضیح دادیم ولی به محض این که یکی از آدمها به محل تشعشع نزدیک می‌شد یکی از روباتها می‌دوید و او را از آنجا دور می‌کرد. قانون اول روباتها را که می‌دانید: روبات نه باید به آدم صدمه بزند و نه باید بگذارد به او صدمه‌ای برسد. ما به روباتها دستور می‌دادیم که مزاحم کار آدمها نشوند اما قانون اطاعت از

آدمها بعد از قانون اول قرار گرفته و نمی توانند آن را لغو کنند.
تشعشعات، مغز پوزیترونی روباتها را منفجر می کند اما باز
قانون اول از قانون سوم که روبات را موظف به حفظ
خودش می کند قویتر است و کار خودش را می کند.»

سوزان پرسید «قانون اول این روباتهای جدید چه
خصوصیتی دارد؟»

«مغز آنها فقط شامل قسمت اول قانون است که
می گوید روبات نباید به آدم صدمه بزند، همین و بس.»
«تنها فرقشان همین است، پیترا؟»

«فقط همین، سوزان.»

سوزان بلند شد و گفت «من می روم بخوابم. ساعت
هشت صبح فردا می خواهم با آخرین کسی که روبات گم
شده را دیده، صحبت کنم. از حالا به بعد هم، ژنرال کالیر،
من مسئولیت کامل اوضاع را به دست می گیرم و اختیارات
کامل می خواهم.»



جرالد بلاک، روبروی کالوین و بوگارت نشسته بود. او
جوان بود و فعال. پیراهن سفیدش کثیف شده بود و
انگشتهایش را با حالتی عصبی می کشید.

کالوین با علاقه به او نگاه می‌کرد «شما آخرین کسی هستید که با نستور شماره ۱۰ کار کرده‌اید. قبلاً با روباتها کار کرده بودید؟»

«من توی همین ایستگاه با روباتهای دیگر کار کرده‌ام، نستورها هم مثل بقیه روباتها هستند اما از آنها باهوش‌ترند - و مزاحم‌تر. آنها آرامند، کنجکاوند، هیچوقت آشفته نمی‌شوند، عجله نمی‌کنند. وقتی هم فکر کنند دارید کاری را اشتباه انجام می‌دهید به شما تذکر می‌دهند.»

بوگارت پرسید «آخرین باری که با او بودید اتفاق خاصی نیافتاد؟»

بلاک برای جواب دادن چند لحظه‌ای تأمل کرد «آن روز با او کمی مشکل داشتم. من از برنامه کاری ام عقب بودم. او آمد و از من خواست تا آزمایشی را که یکماه قبل انجام داده بودیم، تکرار کنم. همیشه سر این موضوع مزاحم می‌شد. من هم که طاقتم تمام شده بود، عصبانی شدم و کمی تند حرف زدم. به او گفتم «برو گمشو.»

«گفتی برو گمشو؟»

مرد جوان سرخ شد «من فقط از دستش کلافه شده بودم. واقعاً که نمی‌خواستم برود و خودش را گم کند.»

دکتر کالوین گفت «کاملاً می فهمم آقای بلاک. حالا می توانید بروید. از همکاری شما متشکرم.»

بعد از آن، سوزان کالوین با هر شصت و سه روبات مصاحبه کرد. سؤالهای الف و ب و ج و د و جوابهای الف و ب و ج و د، مصاحبه پنج ساعت طول کشید. کالوین به شدت خسته شده بود.

کالوین به بوگارت گفت «از نظر من که هر شصت و سه تایشان مثل هم هستند. اما یکی از آنها دارد عمداً به ما دروغ می گوید. موضوع جدی است.»

بوگارت با خنده گفت «به نستور شماره ۱۰ دستور داده اند که گم شود. او هم خودش را بین یک گروه از روباتهای هم شکلش گم کرده، خیلی زرنگ است.»

کالوین با لحن تندی گفت «این مساله شوخی بردار نیست. ما نمی توانیم به یک روبات اجازه بدهیم به ما دروغ بگوید. باید چند آزمایش دیگر هم بکنیم.»



توی اتاق تشعشعات، در ساختمان شماره دو، مردی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود. در نیم دایره ای مقابل او، شصت و سه اتاقک چوبی گذاشته بودند و توی

هر اتاقک یک روبات نشسته بود. جلوی اتاقک ها باز بود اما اطراف آنها طوری پوشیده بود که روباتها همدیگر را نمی دیدند. درست از بالای سرِ مردی که روی صندلی نشسته بود، سنگ بسیار بزرگی سقوط می کرد و در آخرین لحظه به وسیله یک اشعه قوی به کناری انداخته می شد. هر شصت و سه روبات در یک هزارم ثانیه قبل از کنار زده شدن سنگ به طرف آن مرد هجوم می بردند تا او را نجات بدهند.

سنگ بالا رفت و سقوط کرد، بالا رفت و سقوط کرد، بالا رفت و سقوط کرد. این کار ده مرتبه تکرار شد.

و هر ده بار روباتهای تماشاگر به طرف مرد دویدند و وقتی دیدند که دیگر خطری او را تهدید نمی کند، سرجایشان ایستادند.

ژنرال کالتر که با نگرانی و کنجکاوی به این آزمایش نگاه می کرد از بوگارت پرسید «می خواهید چه نتیجه ای بگیرید؟»

بوگارت سرش را تکان داد و گفت «نتیجه ای نگرفتیم. شصت و دو تا از روباتها مجبور بودند به طرف آن مرد بدوند و جاننش را نجات بدهند. بعد از سه چهار بار آنها قاعدتاً فهمیدند که سنگ روی او نمی افتد ولی

قانون اول آنها را وادار به عمل می‌کرد.»
«خوب؟»

بوگارت توضیح داد: «روبات گم شده می‌توانست با خیال راحت سر جایش بماند. چون قانون اول او که کامل نیست او را مجبور نمی‌کرد که باز هم برای نجات آن مرد حرکتی بکند. اما اینطور که معلوم است دارد آگاهانه از رفتار بقیه تقلید می‌کند.»

در این موقع کالوین وارد اتاق شد «نستور شماره ۱۰ دست ما را خوانده است و عمداً خودش را از ما پنهان می‌کند. من از این وضع هیچ خوشم نمی‌آید. نستور شماره ۱۰ دیگر فقط از دستور "برو گمشو" اطاعت نمی‌کند. او می‌خواهد ثابت کند که از ما زرنگتر است.»

ژنرال کالنر پرسید «حالا باید چکار کنیم؟»

کالوین گفت «باید این آزمایش را تکرار کنیم. منتها این دفعه بین روباتها و کسی که جانش در خطر است یک کابل برق می‌گذاریم و به روباتها می‌گوئیم اگر به کابل دست بزنند نابود می‌شوند. اما طوری که آنها متوجه نشوند کاری می‌کنیم که به محض این که بخواهند با کابل تماس پیدا کنند، جریان برق قطع شود.»

ژنرال که کمی امیدوار شده بود پرسید «فکر می‌کنید به نتیجه برسیم؟»

«قاعدتاً باید برسیم. به دلیل وجود قانون اول، شصت و دو تا از روباتها بدون ترس از مرگ جلو می‌آیند اما دستور شماره ۱۰ که فقط قسمت اول قانون اول را دارد و هیچ دستوری هم به او داده نشده که طبق قانون دوم ملزم به اطاعت از آن باشد، باید از قانون سوم پیروی کند.»



آزمایش تکرار شد. مردی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود. سنگ بزرگی از بالای سرش سقوط کرد و در آخرین لحظه کنار انداخته شد. این دفعه فقط یک بار.

دکتر کالوین که از سکویی بالای سر روباتها آزمایش را تماشا می‌کرد با وحشت از جا پرید.

شصت و سه روبات، در حالی که به مردی که روبرویشان نشسته بود زل زده بودند آرام سر جایشان نشستند. هیچکدام مجنب نخوردند.



دکتر کالوین خیلی عصبانی بود. به عمرش آن قدر

عصبانی نشده بود. اما نمی توانست ناراحتی اش را به
روباتهایی که به اتاقش می آمدند و می رفتند نشان بدهد.
شماره ۲۸ وارد شد.

سوزان به آرامی گفت «می خواهم از تو چیزی بپرسم.
تو حدود چهار ساعت پیش در اتاق تشعشعات ساختمان
شماره دو بودی، درست است؟»
«بله.»

«آنجا مردی نشسته بود که جانش در خطر بود.»
«درست است.»

«چرا سعی نکردی نجاتش بدهی؟»

روبات با دستپاچگی گفت «شما گفته بودید که کابل
برق ما را می کشد. اگر برای نجات او جلو می رفتم، اول
خودم کشته می شدم و او هم به هر حال کشته می شد.
چون نجات او غیر ممکن بود، من نمی توانستم بدون این
که دستور داشته باشم خودم را نابود کنم.»

روانشناس قبلاً بیست و هفت بار همین داستان را
شنیده بود. حالا نوبت می رسید به مهمترین سؤال. کالوین
گفت «استدلال بسیار خوبی است. حالا بگو بینم خودت
فکر کردی و به این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرد؟»

روبات من و من کرد و گفت «نه، دیشب که داشتیم راجع به این موضوع با هم حرف می زدیم یکی از روباتها این مساله را مطرح کرد و به نظر همه ما هم کاملاً منطقی آمد.»
«کدام روبات؟»

روبات به فکر فرو رفت «نمی دانم. فقط می دانم که یکی از ما بود.»

سوزان کالوین سرش را پایین انداخت و گفت «بسیار خوب، با تو دیگر کاری ندارم.»
نفر بعدی، شماره ۲۹ بود.

✱

ژنرال کالنر هم عصبانی بود. یک هفته بود که تمام کارها در ایستگاه اصلی گروه بیست و هفتم خرده سیارات، کاملاً متوقف شده بود. تقریباً یک هفته بود که کالوین و بوگارت روی روباتها آزمایش می کردند و نتیجه ای هم نمی گرفتند. حالا دکتر کالوین باز هم نقشه تازه ای به فکرش رسیده بود.
او گفت «اگر بخواهیم از کارمان نتیجه بگیریم باید روباتها را از هم جدا کنیم.»

کالنر در حالی که سعی می کرد نارضایتی اش را نشان ندهد گفت «دکتر کالوین عزیز، من نمی توانم شصت و سه

روبات را روی این ایستگاه پخش کنم!»

«در این صورت از من هم کاری بر نمی آید. این روبات کوچولوی گمشده شما یا دارد از کارهای بقیه تقلید می کند یا این که کارهایی را که می خواهد به آنها یاد می دهد. تا حالا همه اش او بَرَنده بوده و هر چه بیشتر بَرَنده شود، خطرناکتر می شود. تازه، احتمال این که قسمت اول قانون اولش هم از بین برود خیلی زیاد است.»

در این موقع سر و کله جرال د بلاک دَمِ دَر پیدا شد. او گفت «همین الان متوجه یک چیزی شدم. قفل درِ اتاق روباتها دستکاری شده. فکر می کنم نستور شماره ۱۰ خیال فرار داشته باشد.»

همه به او خیره شدند.

بالاخره سوزان کالوین صحبت را شروع کرد «این روبات می تواند سفینه را بردارد و با شصت و دو روباتِ دیگر از اینجا برود. بعد ما می مانیم و یک روبات دیوانه و خطرناک که کنترل سفینه را به دست گرفته و معلوم نیست بعد به چه کارهایی دست بزند. کسی پیشنهادی ندارد؟»

کالتر با درماندگی پرسید «دیگر چه کاری از دستانِ برمی آید؟»

کالوین که خیلی خسته به نظر می‌رسید گفت «من که فعلاً چیزی به عqlم نمی‌رسد. اگر این نستور شماره ۱۰ فقط یک فرقِ دیگر با بقیهٔ روباتها داشت...» و ناگهان حرفش را قطع کرد.

بعد به طرف جرالد بلاک برگشت و گفت «یک فکری کرده‌ام. نستورها از وقتی که اینجا می‌آیند و با شما کار می‌کنند در مورد تشعشعات چیزهایی یاد می‌گیرند، مگر نه؟» بلاک حرفش را تایید کرد و گفت «بله، قبل از آمدن به اینجا چیزی دربارهٔ آن نمی‌دانند.»

کالوین گفت «بسیار خوب، موضوع روشن شد. حالا خواهش می‌کنم من را تنها بگذارید. یکی دو ساعت وقت لازم دارم.»



به خاطر خستگی مفرطِ کالوین، حالا بوگارت داشت با روباتها حرف می‌زد. شمارهٔ ۱۴ وارد اتاق شد.

«وقتی از اینجا بیرون رفتی، تو را به یک اتاق می‌برند. آنجا باید منتظر بمانی تا خبرت کنند. جان یک نفر دیگر در خطر است. باید سعی کنی نجاتش بدهی.»

«چشم آقا.»

«بدبختانه فاصله بین تو و آن آدم پراز تشعشعات خطرناک است. تا حالا در این شرایط کار کرده‌ای؟»
«نه، آقا.»

«بسیار خوب، باید بدانی که این تشعشعات بلافاصله تو رامی‌کشد، مغزت را نابود می‌کند. باید این موضوع را فراموش نکنی. مطمئناً تو که نمی‌خواهی خودت را از بین ببری؟»
روبات به شدت ترسیده بود «مطمئناً. اما چگونه می‌توانم آن آدم را نجات بدهم؟ با این وضع اول خودم نابود می‌شوم.»

بوگارت به آرامی گفت «بله، درست است. توصیه‌ای که می‌توانم بکنم این است که اگر متوجه تشعشعات بین خودت و آن آدم شدی، سرجایت بنشینی و کاری نکنی.»
روبات با خوشحالی گفت «متشکرم، آقا.»

«البته اگر از تشعشعات خطرناک خبری نبود، می‌روی و او را نجات می‌دهی.»
«حتماً. آقا.»



اتاق آزمایش در ساختمان شماره دو آماده بود. شصت و سه روبات، صبورانه در اتاقک‌های چوبی شان نشسته

بودند. اتاق‌هایی که جلوی‌شان باز بود ولی اطرافش طوری بسته بود که رویات‌ها همدیگر را نمی‌دیدند.

دکتر کالوین پرسید «مطمئنی که هیچ کدام از رویات‌ها بعد از مصاحبه همدیگر را ندیده‌اند؟»

بلاک با لحن محکمی گفت «کاملاً مطمئنم.»

کالوین به کالتر گفت «می‌خواهم خودم روی آن صندلی بنشینم. باید مواظب کوچکترین حرکاتشان باشم.»

«بسیار خوب.»

«پس آزمایش را برای آخرین بار تکرار می‌کنیم.»

بعد با چشم‌هایی ناآرام، ساکت روی صندلی نشست. سنگی از بالا سقوط کرد... و فقط یکی از رویات‌ها بلند شد و دو قدم جلو آمد. بعد، ایستاد.

دکتر کالوین هم از جایش بلند شد و با انگشت به او اشاره کرد «نستور شماره ۱۰ بیا اینجا!» بعد فریاد کشید «بیا اینجا!»
روبات به آرامی و با بی‌میلی به طرف او راه افتاد.

روانشناس در حالی که چشمش را از روبات بر نمی‌داشت، فریاد زد «بلاک، بقیه روبات‌ها را از اتاق ببر بیرون. زود ببر بیرون و همانجا نگاهشان دار.»

نستور شماره ۱۰ نزدیک کالوین آمد و گفت «به من

گفتند "برو گمشو"، من باید اطاعت می کردم. اما حالا پیدا شدم. شما چقدر ضعیف و کُند ذهن هستید - در عوض من قوی و باهوشم - شما نباید من را بگیرید - هیچکس نباید من را پیدا کند. هیچ کس...»

یک قدم جلوتر و دستهایی فلزی، شانه‌های دکتر کالوین را محکم گرفت. دستها به قدری قوی و سنگین بودند که دکتر کالوین روی زمین افتاد. دستها هنوز دور شانه‌اش بود اما حرکتی نمی کرد.

دکتر کالوین صورتهایی را دید که به طرفش خم شده بود. «طوری شدی؟»

دکتر کالوین سرش را تکان داد. آنها نستور شماره ۱۰ را کنار زدند. دکتر کالوین با کمک آنها بلند شد و پرسید «چه اتفاقی افتاد؟»

بلاک گفت «وقتی متوجه شدم می خواهد به شما حمله کند، به جایی که شما ایستاده بودید اشعه فرستادم. چاره دیگری نداشتم و فرصت نبود. البته تشعشعات فقط به اندازه‌ای بود که نستور شماره ۱۰ را بکشد و به شما صدمه‌ای نزند.»

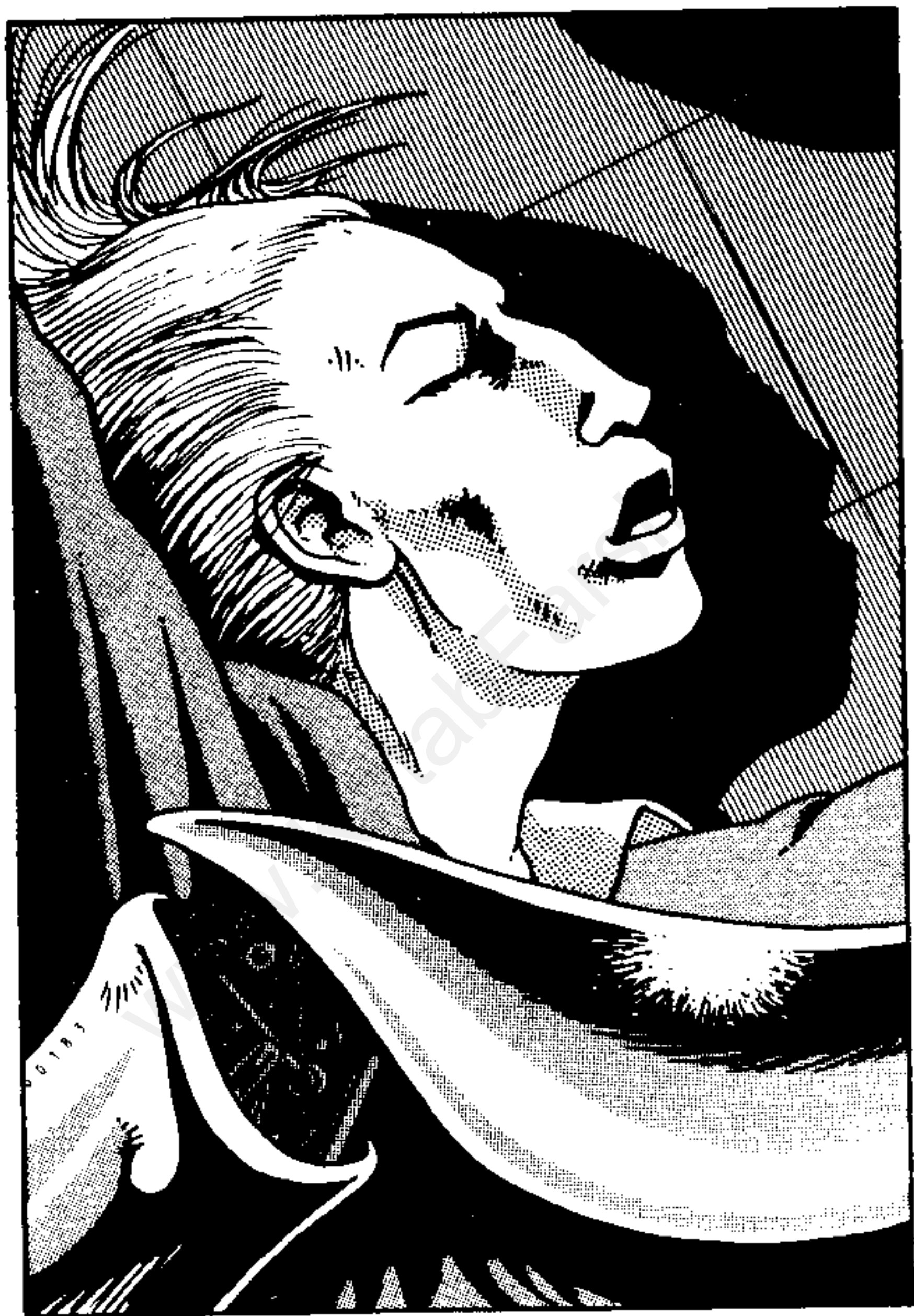
دکتر کالوین با صدای ضعیفی گفت «گمان نمی کنم که

واقعاً قصد داشت به من حمله کند، سعی کرد اما قانون
اولش با وجود ناقص بودن، جلویش را گرفت.»



دکتر کالوین بعداً برای بوگارت و کالتر توضیح داد که
چطور به نستور شماره ۱۰ حقه زده است: «ما به تمام
روباتها هشدار داده بودیم که بین آنها و آن آدم را
تشعشعات خطرناک پُر کرده. به همین دلیل آنها از جایشان
تکان نخوردند.»

«بله، بله، می فهمم. اما چرا نستور شماره ۱۰ بلند شد؟»
من به کمک آقای بلاک ترتیبی داده بودم که آن
تشعشعات، عادی و بی ضرر باشد - تشعشعات حرارتی
معمولی. نستور شماره ۱۰ بی خطر بودن آن را فهمید، اما
بلافاصله هم فهمید که روباتهای نستور معمولی نمی توانند
این تفاوت را تشخیص بدهند، نستور شماره ۱۰، چون با
آقای بلاک کار کرده بود، انواع مختلف تشعشعات را از هم
تشخیص می داد. از نظر روباتهای معمولی، منطقه
خطرناک بود چون ما این طور گفته بودیم، اما نستور شماره
۱۰ می دانست که ما دروغ گفته ایم و برای یک لحظه
فراموش کرد که اطلاعات بقیه روباتها از او کمتر است.»



دکتر کالوین روی زمین افتاد، دستها هنوز دور شانه‌اش بود.

مدرک

بعد از خوردن قهوه، دکتر کالوین صحبتش را در مورد پیشرفت صنعت روبات سازی در پنجاه سال اخیر ادامه داد. «زمین برای ملتها کوچک شده بود و تغییر کشورها به منطقه‌ها با روباتها شروع شد.»

در این موقع آهی کشید و گفت «یاد مردی افتادم که پارسال مُرد.» لحن صدایش به نحو عجیبی غمگین بود «او خودش ترتیب مرگش را داد چون می دانست که دیگر به او احتیاج نداریم. اسمش استفان بیرلی بود.»

گفتم «بله، حدس زدم که دارید راجع به او حرف می زنید.»

«اولین بار در سال ۲۰۳۲ وارد کارهای دولتی شد. آن موقع شما پسر بچه کوچکی بودید و یادتان نمی آید که در چه شرایط عجیبی به عنوان شهردار انتخاب شد...»



فرانسیس کوین که سیاستمدار بود، روزی با مشکلی پیش آلفرد لنینگ آمد. لحن صدایش دوستانه بود «فکر می‌کنم شما استفان بیرلی را می‌شناسید.»

دکتر لنینگ که آن طرف میز نشسته بود با بی‌حوصلگی اخمی کرد و گفت «راجع به او حرف‌هایی شنیده‌ام. فکر می‌کنم شهردار بعدی مان او باشد.»

«درست است. البته در حال حاضر فقط وکالت می‌کند. اما اگر در انتخابات به اندازه کافی رأی بیاورد، ظرف سه ماه از این تاریخ شهردار می‌شود.»

لنینگ مرتب بی‌طاقت‌تر می‌شد «ببینید آقای کوین، من اصلاً به سیاست و سیاستمدارها علاقه‌ای ندارم.»

«اما این مساله برای شرکت روبات سازی خیلی مهم است. اگر یک چیز را به شما بگویم، خودتان متوجه می‌شوید: آقای بیرلی هیچوقت غذا نمی‌خورد!»

چشم‌های لنینگ از تعجب گرد شد «این موضوع خیلی عجیب و خارق العاده است!»

کوین قیافه متشکری به خودش گرفت و گفت «من در طول سال گذشته به دقت درباره‌اش تحقیق کردم. زندگیش کاملاً معمولی بوده، کودکی و جوانی‌اش را در شهر

کوچکی گذرانده، در دانشگاه تحصیل کرده، با اتومبیلش یک تصادف شدید داشته و اخیراً به این شهر آمده است. و در این شهر هیچکس تا به حال ندیده که او چیزی بخورد یا بشامد، هرگز! و هیچکس هم تا حالا ندیده که او بخوابد.»

دکتر لنینگ سرش را تکان داد و گفت «شما سعی دارید یک چیز را به من بگویید، اما آن چیز غیر ممکن است.»
کوپین گفت «دکتر لنینگ، او روبات است.»

چشمهای پیر و خسته لنینگ به نحو تعجب آوری براق شد «این غیر ممکن است. شما می دانید که شرکت ما تنها شرکت در سرتاسر منظومه شمسی است که روباتهایی با مغز پوزیترونی می سازد و این شرکت هرگز روباتی نساخته که ظاهرش کاملاً شبیه انسان باشد.»

کوپین به نرمی گفت «به هر حال، شرکت شما باید در این مورد تحقیق کند. شما می دانید که قانون، استفاده از روباتهای با مغز پوزیترونی را در سیارات به شدت ممنوع کرده است. اگر بیرلی روبات باشد، فکر کنید که شرکت شما به چه دردسر بزرگی می افتد. فکر کنید مردم چه عکس العمل شدیدی نشان می دهند و چه ترس و وحشتی ایجاد می شود...»

لنینگ با نگاهی سرد و خشمگین به او خیره شد و ساکت ماند که او حرفش را ادامه بدهد. کوین با لبخند دوستانه‌ای پرسید «وقتی عمر مفید روباتهای شما تمام می‌شود با مغز پوزیترونی آن چه کار می‌کنید؟»

لنینگ با بی‌حوصلگی جواب داد «یا نابودش می‌کنیم و یا در ساخت روباتهای جدید از آن استفاده می‌شود.»

کوین پرسید «ممکن است کسی به یکی از این مغزها - البته به طور غیر قانونی - دسترسی پیدا کند و یک روبات انسان نما بسازد؟»

لنینگ گفت «ساختن روبات انسان نما از نظر علمی امکان پذیر است، اما آقای کوین، چنین کاری انجام نگرفته، من به شما قول می‌دهم!»



استفان بیرلی چهل ساله بود و چهل ساله هم به نظر می‌آمد. او مردی تندرست بود و قیافه‌ای شیرین و دوست داشتنی داشت، مخصوصاً موقعی که می‌خندید و حالا هم داشت می‌خندید. «جدی می‌گویی آقای لنینگ؟ - روبات؟ من - من روبات هستم؟»

چهرهٔ لنینگ درهم رفته بود. به دکتر کالوین که کنارش نشسته بود نگاه کرد. سوزان ساکت بود و حرفی نمی زد. لنینگ با لحن خشکی گفت «یک نفر ادعا کرده که شما روبات هستید و چون ما تنها شرکتی هستیم که مغز پوزیترونی می سازیم، مجبوریم در این باره تحقیق کنیم.» «البته، وضعیت شما را کاملاً درک می کنم. من را ببخشید که با خنده ام شما را ناراحت کردم. حالا چه کمکی از دست من برمی آید؟»

لنینگ به آرامی گفت «شما می توانید در یک رستوران بنشینید و در حضور چند نفر غذا بخورید؟»

دکتر کالوین به دقت بیرلی را تماشا می کرد و او هم قبل از این که جواب لنینگ را بدهد چند لحظه ای به او نگاه کرد و بعد گفت «فکر نمی کنم بتوانم این کار را بکنم. می دانید، من فرانسیس کوبین را خوب می شناسم. او نمی خواهد من شهردار بشوم و این داستان را هم به همین منظور از خودش درآورده است. همه حرفهایش مزخرف است. من زیاد نمی خوابم و در حضور مردم هم غذا نمی خورم. کوبین غیر از این حرف دیگری هم دارد؟»

بعد به دکتر کالوین رو کرد و گفت «شما روانشناس شرکت هستید. اینطور نیست؟»

کالوین گفت «روانشناس روباتها.»

«درست است. بسیار خوب، به عنوان روانشنا -
روانشناس روباتها، فکر می‌کنم امروز چیزی برای خوردن
همراه خودتان آورده باشید.»

سوزان کالوین از این سؤال به شدت تعجب کرد. بعد
کیفش را باز کرد و یک سیب درآورد و بدون این که یک
کلمه حرف بزند، آن را به بیرلی داد.

استفان بیرلی با خونسردی یک تکه از سیب را گاز زد و
به آرامی فرو داد. دکتر لنینگ قاه قاه خندید. اما خنده‌اش
زیاد طول نکشید.

سوزان کالوین گفت «من هم کنجکاو شده بودم که
بالاخره سیب را می‌خورید یا نه. ولی به هر حال این چیزی
را ثابت نمی‌کند.»

لنینگ پرسید «ثابت نمی‌کند؟»

کالوین گفت «البته که نه. کاملاً واضح است که اگر این
مرد یک روبات آدم نما باشد، کاملترین و بهترین نمونه
ممکن آن است. به پوستش نگاه کن، به چشمهایش، به

استخوانهای دستش. اگر روبات باشد من آرزو می‌کردم که شرکت ما او را ساخته باشد چون حقیقتاً شاهکار است. هر کسی که او را در این حدِ کمال ساخته، فکرش را هم کرده که در صورت لزوم بتواند بخورد یا بخوابد.»

دکتر لنینگ با عصبانیت گفت «این حرفها را بس کن. به من مربوط نیست که این آقا روبات هست یا نیست. من فقط به حیثیت شرکت روبات سازی فکر می‌کنم. یک وعده غذا خوردن در یک رستوران عمومی به همهٔ این شایعات خاتمه می‌دهد.»

بیرلی گفت «فراموش نکنید که قرار است من شهردار بشوم. اگر کوین دوست دارد بگوید که من روبات هستم، من هم می‌دانم چطور جوابش را بدهم.»

لنینگ با ناراحتی گفت «کوین خیال دارد به همهٔ مردم بگوید که شما روبات هستید.»

بیرلی گفت «اتفاقاً خیلی هم خوب است. بگذارید به همه بگوید. من بالاخره شکستش می‌دهم. از اسلحهٔ خودش علیه خودش استفاده می‌کنم.»

سوزان کالوین از جایش بلند شد و گفت «بیا برویم دکتر لنینگ. او نظرش را عوض نمی‌کند.»

بیرلی با لبخند کوتاهی گفت «می بینید دکتر کالوین، شما روانشناس آدمها هم هستید!»



آن شب، وقتی بیرلی به خانه آمد، آن قدرها هم اعتماد به نفس نداشت. مردی که روی صندلی چرخدار نشسته بود به او نگاهی کرد و لبخند زد. مرد که دهانش را به زحمت باز می کرد آهسته گفت «امشب دیر کردی. استیو.»

بیرلی گفت «می دانم، جان، مشکل عجیبی پیش آمده بود که مجبور شدم دیرتر بیایم.»

صورتِ جان سالها پیش به شدت سوخته بود، اما چشمهایش سالم بود و برق می زد. حالا این چشمها نگران بودند «مشکل غیر قابل حلی که نیست؟»

«زیاد مطمئن نیستم. شاید به کمک تو احتیاج داشته باشم. عضو باهوش خانواده، تو هستی. بیا برویم توی باغ. شب قشنگی است.»

دو دستِ قوی، جان را از روی صندلی چرخدار بلند کرد، از توی خانه آرام آرام به باغ برد و بعد با احتیاط، او را روی چمنها گذاشت.

جان گفت «حالا مشکلت را بگو»

«کویین می خواهد در انتخابات شهرداری با من مبارزه کند. خیال دارد به همه بگوید من روبات هستم.»

چشمهای جان از تعجب گشاد شد «این غیر ممکن است. من که باور نمی کنم.»

«چرا، حقیقت دارد. امروز دوتا از دانشمندهای شرکت روبات سازی به دفترم آمدند تا راجع به آن با من صحبت کنند.»
دستهای لاغر جان روی چمن کشیده شد «که اینطور!»
«من یک نقشه‌ای دارم. خوب گوش کن، بین از نظر تو هم عملی هست یا نه.»

✱

فرانسیس کویین به آلفرد لنینگ زل زده بود. لنینگ هم به سوزان که به نوبه خودش چشم از کویین برنمی داشت، خیره شده بود.

لنینگ برای بار دوم تکرار کرد «ما کاری را که از ما خواسته بودید، کردیم. ما شاهد غذا خوردنش بودیم. او روبات نیست.»

کویین رویش را به کالوین کرد و گفت «شما حرفی نزدید. بگویید ببینم شما چه فکر می کنید؟»



از روی خانه آرام آرام بد باغ برد و بعد با احتیاط، او را روی چمنها گذاشت

لنینگ هشدار داد «سوزان مواظب حرف زدنت باش.»
کوبین با ملایمت گفت «اجازه بدهید حرفشان را
بزنند.»

سوزان کالوین چشمهای سردش را به کوبین دوخت
«برای این که ثابت کنید بیرلی روبات است، فقط دو راه
وجود دارد. یکی این که با اشعه ایکس از او عکسبرداری
کنید و دیگر این که از نظر روانشناسی او را بررسی کنید. اگر
روبات باشد و مغز پوزیترونی داشته باشد باید از سه قانون
روباتها پیروی کند. شما این سه قانون را می دانید؟»
کوبین سرش را به علامت تایید تکان داد.

سوزان ادامه داد «اگر بیرلی حتی یکی از این سه قانون
را نقض کند، روبات نیست. اگر هر سه قانون را رعایت
کند، ممکن است روبات باشد یا این که صرفاً آدم بسیار
خوبی باشد.»

کوبین پرسید «منظورتان این است که روبات بودنش را
نمی توانید ثابت کنید؟»

سوزان گفت «من شاید بتوانم روبات نبودنش را ثابت کنم.»
سیاستمدار از جایش بلند شد «پس فعلاً برویم ببینیم
زیر پوست و گوشت آقای بیرلی چه خبر است. من بالاخره

مدرکی را که ثابت می‌کند او روبات است به چنگ
می‌آورم.»

و بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

لنینگ با اوقات تلخی رو به کالوین کرد و گفت «من
نمی‌فهمم تو چه اصراری داری که —»

کالوین با لحن تندی گفت «من به خاطر شما دروغ
نمی‌گویم.»

لنینگ گفت «هیچ فکر کردی اگر شکم آقای بیرلی را باز
کنند و به جای دل و روده، یک مشت سیم و پیچ و مهره از
آن بیرون بریزد، شرکت روبات سازی چه سرنوشتی پیدا
می‌کند؟»

کالوین با اطمینان گفت «نمی‌توانند این کار را بکنند.
بیرلی اگر از کوبین زرنگتر نباشد، احمق‌تر از او نیست.»



صفحات روزنامه‌ها پُر از گزارش دربارهٔ روبات بودن
بیرلی شده بود. همه جا صحبت از او بود. مردم اول به این
حرفها می‌خندیدند. اما کم‌کم به شک افتادند. اگر این
موضوع حقیقت داشته باشد چه می‌شود؟ حتی فکرش
هم وحشتناک بود، غیر ممکن بود! کاملاً معلوم بود که اگر

ثابت می شد بیرلی روبات است، هیچکس حاضر نبود به او رأی بدهد.

کسانی که با برنامه ساخت روباتها مخالف بودند از دولت می خواستند که قوانین شدیدتری وضع کند. خشم مردم روز افزون شده بود. برای جلوگیری از حمله مردم، در اطراف هر یک از دفاتر شرکت روبات سازی نگهبانان مسلح گذاشته بودند و پلیس، شب و روز از بیرلی محافظت می کرد. عکاسها و خبرنگارها از کنار خانه بیرلی دور نمی شدند و مرتب با دانشمندان شرکت روبات سازی مصاحبه می کردند. طولی نکشید که یک مأمور رسمی دولتی با دو پلیس برای بازرسی به خانه بیرلی آمدند.

بیرلی با آرامش و خونسردی حکم دادگاه را خواند، سری تکان داد و گفت «بفرمایید تو، وظیفه تان را انجام بدهید.» مأمور رسمی و دو پلیس همراهش برای بازرسی خانه رفتند. ده دقیقه بعد برگشتند.

«آقای بیرلی ما می خواهیم خود شما را هم بازرسی کنیم. ما یک دستگاه رادیوگرافی همراهمان آورده ایم...» بیرلی خندید و گفت «شما حق این کار را ندارید. من حکم بازرسی را خوانده ام و می دانم می توانید کجاها را

بگردید: خانه، باغ، گاراژ و ساختمانهای دیگری که توی باغ هست. اما حق گشتن من را ندارید.»

آنها به طرف در رفتند و مأمور دولت در حالی که دستش را در جیبش کرده بود، با عصبانیت گفت «شما وکیل زرنگی هستید.» و بعد از این که چند لحظه آنجا ایستاد، از خانه خارج شد و در حالی که برای خبرنگاران دست تکان می داد، گفت «فکر می کنم فردا برایتان خبرهایی داشته باشم.»

مأمور دولت، توی ماشین، دستگاه کوچکی را با احتیاط از جیبش بیرون آورد. اولین بار بود که با این دستگاه که مخصوص عکسبرداری با اشعه ایکس بود کار کرده بود و آرزو کرد که کارش را درست انجام داده باشد.



کوپین و بیرلی هیچوقت با هم رو به رو نشده بودند. روز بعد، کوپین به تلفن تلویزیونی بیرلی زنگ زد و گفت «من به مردم می گویم که تو لباس مخصوصی می پوشی که اشعه ایکس از آن عبور نمی کند. همین موضوع ثابت می کند به چه دلیلی جرأت عکسبرداری با اشعه ایکس را نداری.»

بیرلی با لحن دوستانه‌ای گفت «من با این عکسبرداری موافق نیستم چون نمی‌خواهم به کسی اجازه بدهم در زندگی خصوصی من دخالت کند. البته کاملاً معلوم است که از نظر شما نه زندگی خصوصی مردم اهمیتی دارد - و نه دست زدن به کارهای غیر قانونی. اما من به این جور مسایل اهمیت می‌دهم و احتمالاً رای دهندگان هم علاقمند هستند که تفاوت ما در این زمینه‌ها را بدانند.»

«فکر خوبی است اما هیچکس حرفهای تو را باور نمی‌کند.» بعد همانطور که به روزنامه‌ای که در دستش بود، نگاه می‌کرد گفت «راستی یک چیز دیگر: دوست قدیمی‌ات کجاست؟ از خانه‌ات رفته؟»

بیرلی با خونسردی گفت «استاد قدیمی‌ام را می‌گویی؟ رفته به دهکده - دو ماه است که رفته.»

«استاد؟ یک دانشمند؟»

«قبل از آن تصادف وحشتناک هم وکیل بود و هم دانشمند. اما در حال حاضر آن قدر از نظر جسمی ضعیف شده که تقریباً هیچ کاری نمی‌کند.»

بیرلی با نیشخند پرسید «اطلاعاتش در مورد روبات‌ها چقدر است؟»

بیرلی به تصویر کوبین روی صفحه تلویزیون خیره شد و بعد بدون این که حالتش تغییر کند، گفت «قضاوت در این مورد کار من نیست.»

«من می دانم که استفان بیرلی حقیقی خود اوست. او تو را ساخته. هیچکس به تو رأی نمی دهد. تو روبات هستی.» بیرلی با لبخند گفت «تو نمی توانی حرفت را ثابت کنی. در مورد انتخابات هم... تا همین چند وقت پیش من فقط یک وکیل گمنام بودم، اما حالا به لطف تو مشهورترین آدم دنیا شده ام.»

✱

استاد بیرلی یک هفته پیش از انتخابات به شهر برگشت. بیرلی پرسید «کارها خوب پیش رفت؟» «بله، به قدر کافی. مطمئنم که مشکلی پیش نمی آید.» «ممکن است موقع سخنرانی انتخاباتی بعضی ها جار و جنجال راه بیاندازند اما گمان نمی کنم با خطری جدی روبرو شویم. یادت باشد که فردا حتماً برنامه تلویزیون را ببینی، جان.»

و بعد از گفتن این حرف، دستهای جان را به آرامی فشرد.

✱

جمعیت انبوهی جمع شده بود. بسیاری از مردم عصبانی بودند چون نمی خواستند یک روبات شهردارشان بشود. بیرلی از روی سکوی سخنرانی با آرامش و خونسردی صحبت می کرد اما کمتر کسی حرفهای او را می شنید. فریادهای جمعیت خشمگین لحظه به لحظه بلندتر می شد. در این موقع مرد لاغر و بلند قدی خودش را به جلوی جمعیت رساند.

او با فریاد گفت «من را بزن!»

چند نفری که نزدیک او بودند گفتند «ساکت باش! شلوغ نکن!»

مرد دوباره گفت «من را بزن! اگر روبات نیستی، ثابت کن. من را بزن!»

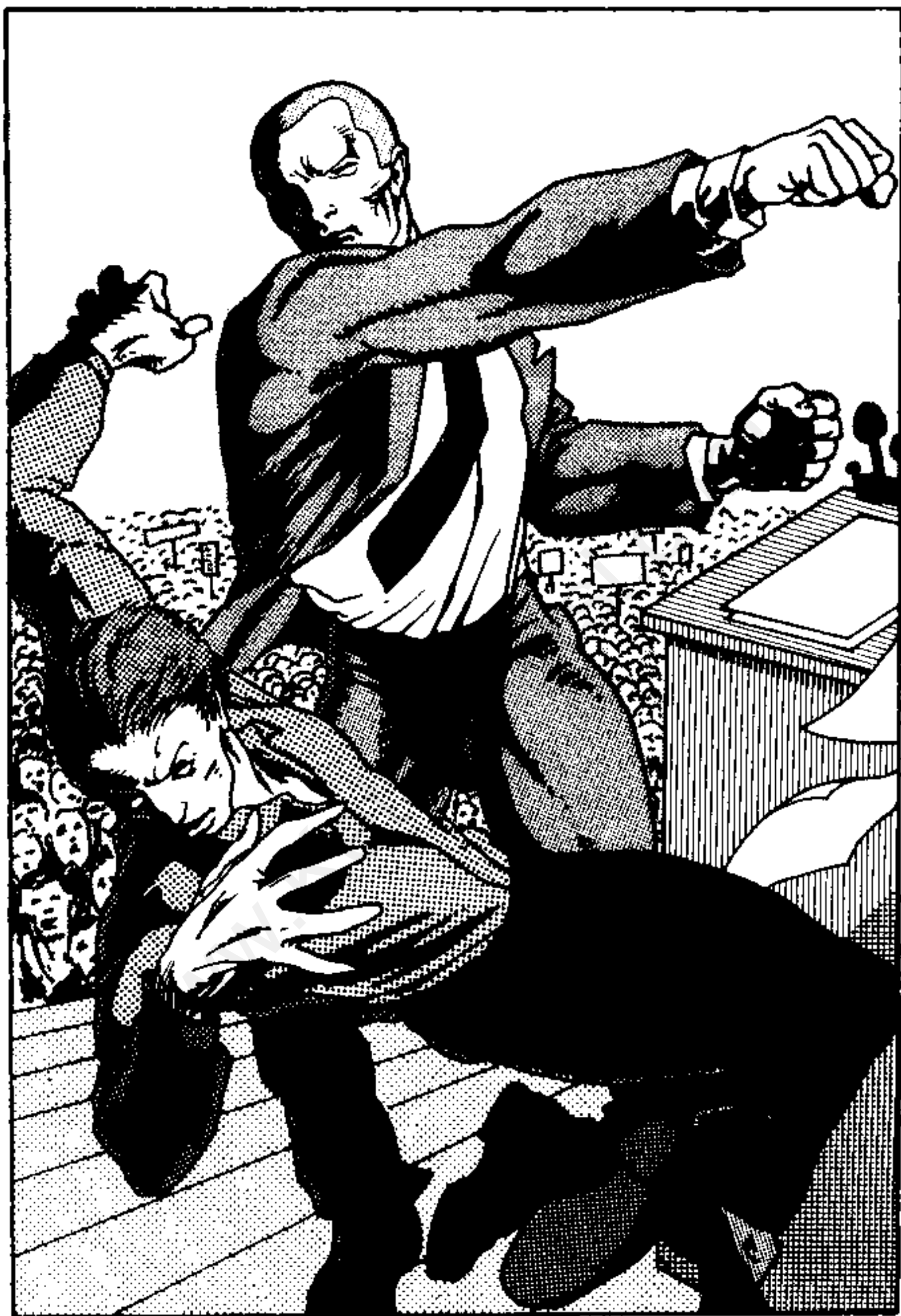
و با گفتن این حرف، روی سکو پرید.

جمعیت کاملاً ساکت شده بود.

بیرلی گفت «دلیلی ندارم که تو را بزنم.»

مرد، خنده و حشیانه ای کرد و گفت «نمی توانی من را بزنی. هرگز هم من را نمی زنی. چون تو آدم نیستی، ماشین، یک ماشین زشت و بی قواره!»

و استفان بیرلی در مقابل چشمان هزاران نفری که آنجا



استفان بیرلی محکم به چانه او زد.

جمع شده بودند و میلیون‌ها نفری که برنامه را از تلویزیون نگاه می‌کردند، مشتش را گره کرد و محکم به چانه او زد. مرد در حالی که در چهره‌اش چیزی جز تعجب دیده نمی‌شد، عقب عقب رفت و نقش زمین شد.

دکتر کالوین که در جایگاه مخصوصی جلوی جمعیت نشسته بود از جایش بلند شد و به راه افتاد. یکی از خبرنگارها دنبالش دوید.

دکتر کالوین سرش را به طرف او برگرداند و گفت «این هم مدرکی که می‌خواستید. او انسان است.»

*

دکتر کالوین و استفان بیرلی یکبار دیگر با هم ملاقات کردند - درست یک هفته پیش از آن که بیرلی به عنوان شهردار به ساختمان شهرداری نقل مکان کند. روانشناس گفت «متأسفم که ماجرا به این شکل تمام شد. من روباتها را بیشتر از آدمها دوست دارم. آرزو داشتم روزی را ببینم که یک روبات بر دنیا حکومت کند. روبات نمی‌تواند به آدمها صدمه بزند و درست به همین دلیل از هر آدمی بهتر می‌تواند حکومت کند. به خاطر قانون روباتها، روبات هرگز نمی‌تواند بیرحم، احمق یا ظالم

باشد. روبات، تنها راه حل مسأله حکومت است.»

بیرلی گفت «فراموش نکنید که مغز پوزیترونی هیچوقت توانایی های مغز بشر را ندارد.»

کالوین گفت «این مساله را می شود با استفاده از مشاورها حل کرد. هیچ مغز بشری هم به تنهایی قادر به حکومت نیست.»

بیرلی با علاقه به سوزان کالوین نگاه کرد و گفت «چرا لبخند می زنید؟»

کالوین گفت «چون کویین حساب همه چیز را نکرده بود. سه ماه تمام قبل از انتخابات استاد شما به دلایل اسرار آمیزی به ییلاق رفت و درست قبل از انتخابات و آن عمل خشونت آمیز شما به شهر برگشت. هرچه باشد کاری را که یک بار کرده بود می توانست دوباره هم بکند.»

بیرلی گفت «متوجه منظورتان نمی شوم.»

دکتر کالوین از جایش بلند شد. معلوم بود که می خواهد برود، اما قبل از رفتن گفت «فقط در یک صورت است که روبات، بدون زیر پا گذاشتن قانون اول می تواند کسی را بزند.»

بیرلی گفت «در چه صورتی؟»

دکتر کالوین که حالا دَم در رسیده بود به آرامی گفت «در صورتی که نفر دوم هم روبات باشد.»

بعد در حالی که صورت تکیده‌اش از برق لبخندی می‌درخشید گفت «خدانگهدار، آقای بیرلی. مطمئن باشید که پنج سال دیگر، من برای فرمانداری منطقه باز هم به شما رأی می‌دهم.» در پشت سرش بسته شد.



من با وحشت به دکتر کالوین چشم دوخته بودم. «حرفهایی که زدید حقیقت داشت؟»

او گفت «کلمه به کلمه‌اش.»

گفتم «یعنی بیرلی کبیر، روبات بود؟»

او گفت «هیچ راهی برای فهمیدنش نیست. او ترتیبی داد که جسدش بعد از مرگ، نابود شود. در نتیجه هیچوقت، هیچکس نمی‌تواند چیزی را ثابت کند. اما به نظر من او روبات بود.»

گفتم «بله، اما —»

گفت «اما ندارد! بیرلی شهردار بسیار خوبی بود. پنج سال بعد فرماندار منطقه شد و در سال ۲۰۴۴ هم اولین فرمانروای زمین شد.»

مدتی طولانی، هیچکدام از ما حرفی نزدیم. بعد، دکتر کالوین از روی صندلی اش بلند شد و گفت «همه داستان همین بود. من از همان روزهایی که روباتهای بیچاره حتی نمی توانستند حرف بزنند تا روزی که به صورت تنها امید نجات بشر درآمدند، با آنها بودم. بیشتر از این هم نمی توانم چیزی ببینم. زندگی من به آخر رسیده و حالا نوبت تو است که شاهد ماجراهای بعدی باشی.»



بعد از آن، دیگر هیچوقت دکتر کالوین را ندیدم. او یک ماه پیش، در سن هشتاد و دو سالگی چشم از جهان فرو بست.

داستان و رمان به زبان انگلیسی برای زبان آموزان

مرد فیل چهره تیم ویکری

قاتل رئیس جمهور جنیفر بست

نیویورکی ها ا. هنری

ماده شیمیائی محرمانه تیم ویکری

تصویر دوریان گری اسکار وایلد

آسمان ربایی تیم ویکری

دریانورد جوان س. فارستر

مرگ یک انگلیسی ماگدالن ناب

سفر پر ماجرا سولدر

سه مرد در یک قایق جروم ک. جروم

جسد جریکو کارن دکستر

آرزوهای بزرگ چارلز دیکنز

الیور توئیست چارلز دیکنز

شهاب جان ویندهام

از مجموعه ادبیات جهان برای جوانان

- ۱- جزیره جادو / مایکل داک ورت / احمد پوری
- ۲- سفر به مرکز زمین / ژول ورن / حسن افشار
- ۳- داستان دو شهر / چارلز دیکنز / مهدی سبحانی
- ۴- نشان سرخ دلیری / استیفن کرین / جعفر مدرس صادقی
- ۵- دشمن دزمووند بگلی / احمد پوری
- ۶- دکتر جکیل و مستر هایدر ابرت لوئیس استیونس / جعفر مدرس صادقی
- ۷- گنجهای سلیمان / رابدر هگرت / احمد پوری
- ۸- فرانکشتاین / مری شلی / جعفر مدرس صادقی
- ۹- دیوید کاپرفیلد / چارلز دیکنز / مهدی سبحانی
- ۱۰- ماجراهای تام سایر / مارک تواین / جعفر مدرس صادقی
- ۱۱- دور دنیا در هشتاد روز / ژول ورن / مهدی سبحانی
- ۱۲- آرزوهای بزرگ / چارلز دیکنز / مهدی سبحانی
- ۱۳- رابینسون کروزو / دانیل دفو / مهدی سبحانی
- ۱۴- شب بی پایان / آلیستر مککلین / حسن افشار
- ۱۵- سرود کریسمس / چارلز دیکنز / مهین دانشور
- ۱۶- سفرهای گالیور / جان اتان سویفت / فرینوش رضائی
- ۱۷- چتر گمشده / الینور استس / فرینوش رضائی
- ۱۸- درنده باسکرویل / سر آرتور کنان دوئل / مهدی غبرایی
- ۱۹- دو صندوقچه طلا / چارلز دیکنز / مهدی غبرایی
- ۲۰- الیور توئیست / چارلز دیکنز / مهدی غبرایی
- ۲۱- بلندیهای بادخیز / امیلی برونته / مهدی غبرایی
- ۲۲- شهر دار کاستر بریج / تامس هاردی / مهدی غبرایی
- ۲۳- بازگشت به زمین / جان کریستوفر / فرینوش رضائی

رستم دستان / هما سیار / محمدرضا دادگر

ماجرای آلیس در سرزمین عجایب / لوئیس کارول / رویا پیرزاد

مردی که اشک نداشت / الکساندر دوما / عبدالله توکل

سفر شگفت‌انگیز ساندویچ خیار / پت روان / شهلا طهماسبی

تاک روباه کوچک / ناصر یوسفی

عینکی برای اژدها / محمد محمدی

از مجموعه کتابهای کودکان

این باغ وحش کوچک چه زیباست / مایاکوفسکی / صفورا نیری / م. بنی‌اسدی

در بهار خرگوش سفیدم را یافتم / محمدرضا احمدی / نفیسه ریاحی

خروس مشهدی حسین / حسن تهرانی / شهریار یغمایی

حواس پنجگانه - بینایی / ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رمضان

حواس پنجگانه - شنوایی / ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رمضان

حواس پنجگانه - بویایی / ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رمضان

حواس پنجگانه - چشایی / ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رمضان

حواس پنجگانه - لامسه / ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رمضان

جدول ضرب / کتاب مریم

صداکشی و بخش کردن / مرگان ابراهیمی تجدد

www.KetabFarsi.com

است. مستقیماً از نیروی برق استفاده می‌کند. هرگز نمی‌خوابد و می‌تواند در هر درجه حرارتی کار کند. او از آدم قویتر و کارآمدتر و حتی گاهی آدم‌تر است. نکند روباتهای آینده بخواهند از فرمانهای سازنده ضعیفشان سرپیچی کنند؟

ایزاک آسیموف، یکی از بزرگترین نویسندگان داستانهای علمی - تخیلی جهان، در این داستانهای کوتاه، تصویری فراموش نشدنی و تفکرانگیز از آینده را به نمایش می‌گذارد.

سان شرح دیگری
دشمن
دکتر جکیل و مستر هاید
گنجهای سلیمان
فرانکشتاین
دیوید کاپرفیلد
ماجرای تام سایر
دور دنیا در هشتاد روز
آرزوهای بزرگ
رابینسون کروزو
شب بی‌پایان
سرود کریسمس
سفرهای گالیور
چتر گمشده

الیور توئیست

بلندیهای بلوین

بازگشت به زمین



کتاب هویم (وابسته به نشر مرکز)

شابک: ۶-۲۶۵-۳۰۵-۹۶۴

ISBN: 964 · 305 · 265 · 6